درد خدا

..... و انسان همان است که باید باشد.....

****

The Agony of God

استاد علی اکبر خانجانی

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

عنوان کتاب : **درد خدا**

مؤلف : **استاد علی اکبر خانجانی**

تاریخ تألیف : 1381**ه.ش**

تعداد صفحه : 74

فهرست مطالب

فصل اوّل

" جادوی درد "

۱- درد بی دردی (سلامتی)

عجب است که قدیم ترین دانش بشری همانا علم طب است و عمر این علم غریزتاً حتی بیشتر از عمر مذهب و ابزار سازی می باشد ولی هنوز هم یك حداقل تعریفی برای سلامتی و بیماری ارائه نشده است که اندکی هم بیشتر از تعریف غریزی بشر از دوران باستان باشد یعنی تعریفی بیشتراز درد و بی دردی مترادف با سلامت و بیماری . یعنی همواره از قدیم تاکنون "درد" مسلم ترین نشانهٔ بیماری تلقی شده است که فرد بیمار را برای معالجه به تکاپو می اندازد . حتی امروزه نیز که عصر روانشناسی و روانکاویهاست و بخشی ثابت از علوم تربیتی و آموزش عمومی گردیده است و نیز علائم بدون درد بسیاری از امراض مستمراً توسط رسانه ها به اطلاع عموم می رسد و هر کسی در حکم یك طبیب است نیز این علائم هرگز یا جدّی گرفته نمی شوند و آنگاه هم که جدّی گرفته می شوند و به سمت معاینه و آزمایش و معالجه می روند به ناگاه درد آغاز می شود. گوئی که راهی برای گریز از درد برای بشر وجود ندارد. گوئی آنهائی که بیشتر از درد می ترسند و علائم پزشکی را جدّی می گیرند زودتر به استقبال درد می روند. مثلاً آنهائی که خیلی زود به وجود غدد سرطانی در بدن خود آگاه می شوند قبل از آن که دردی بارز شده باشد زودتر درد را به حرکت می اندازند و بالعکس آنهائیکه خیلی دیر متوجّه می شوند فقط با درد کمتر و با مدّت کمتری از دردکشی از دنیا می روند و نیز با صرف هزینهٔ کمتری و با رنج و اضطرابات کمتری.

درد و بیماری مترادف است با ثقل و تشنج عصبی و روانی و بیقراری و اندوه و ناله و کم صبری و عدم رضایت و نیز انفعال مکانیکی و فکری در عرصهٔ معیشت و ریاست و روابط اجتماعی به همراه انزوا و میل به تنهائی . به همراه اندیشه های اساسی دربارهٔ کل زندگی گذشته و تفکّراتی جدّی دربارهٔ مرگ و جهان آخرت. در عین حال به همراه شرمندگی و تواضعی خاص نسبت به اطرافیان. و نیز افول کبر و غرور و نخوت در روابط با انسانها. و پیدایش عطوفتی مخصوص و قلبی با نزدیکان و آشنایان . و گریز از رقیبان و دشمنان . و نهایتاً پیدایش باوری قلبی و جدّی دربارهٔ حیات پس از مرگ و وجود خداوند . و میل به توبه از زندگی گذشته و اصلاح بسیاری از راه و روش های زیست اجتماعی . هر چه که شدّت بیماری و درد و مدّت آن بیشتر باشد این تغییرات نیز جدّی تر و عمیق تر می گردد که کمال این تغییرات با واقعهٔ مرگ رخ می دهد که فرد مطلقاً منفعل و تسلیم می شود و از این کمال دگردیسی وی اطرافیان به ناگاه به فغان می آیند و درواقع اعتراض می کنند ، اعتراض به تسلیم و انفعال و رضای کامل فرد متوفی . یعنی چرا وی راضی به نابودن خود شده است و اینك اجازه داده است تا همه خاك بر سرش کنند. به همین دلیل اگر کسی هم پیدا شود که شدیداً بیمار و دردمند گردد و برای معالجهٔ خود به تکاپو نیفتد و دست به دامان این و آن نشود و بر درد و بیماری خود تسلیم و راضی و صبور باشد دوصد چندان شدیدتر از مرده، اطرافیان را به فغان و اعتراض می کشاند مثل درد و بیماریهای مؤمنین و اولیاء و رسولان خدا.

در قرآن کریم مکرراً می یابیم که "درد" و "عذاب الیم" (عذاب درد آور) موجب ایمان به خدا و حیات پس از مرگ می شود و دربارهٔ مؤمنان هم موجب اعتلاء و اخلاص و کمال ایمانشان می گردد و آنها را به یقین می رساند. در واقع درد موجب می شود که انسان طالب وادی فنا گردد و فنا را کشف کند و در این فنا نیز بقایش را جستجو نماید. یعنی در واقع جای بقا و فنا را عوض کند ، دنیا را بدهد و آخرت را بگیرد . نقد را بدهد و نسیه را طالب گردد. پس

باید گفت که "درد" از ذات فنا می آید و صاحبش را فناجو می کند یعنی خداجو . این سخن خداوند در قرآن دقیقاً بیانگر همین حقیقت است که : این است عذاب من ، درد !

"عذاب" در معنای لغوی مترادف است با مجرّد و تنها و بیکس و پاك و یگانه و محض و بی‌غل و غش نمودن. و این صفات خداوند است که بواسطهٔ درد در انسان هم پیدا می شود و انسان را "مؤمن" می سازد و "مؤمن" هم در قاموس قرآن از اسماء خداست. پس حالا بهتر درك می کنیم که: "این است عذاب من، درد" به چه معنائی می باشد. بنابراین می‌توان گفت انسان به میزانی که از تنهائی و تجرید و تفرید می هراسد ملازم درد می شود تا ایمان آورد که بیکس و تنها شدن اصلاً هم هراسناك و ناممکن و نابود کننده نیست و بلکه بالعکس . درد ، انسان را خدایگونه می کند. اگر تنها و بیکس و بی جا بودن عذاب باشد و بلکه شدیدترین عذاب ها باشد پس بایستی خداوند را مظهر و مصدر و کانون مطلقهٔ همهٔ عذابها دانست که خودش به آن مبتلاست و بشر را هم در درجات بسیار اندك به این عذاب مبتلا می سازد که با خودش همدرد نماید زیرا خداوند در جستجوی جانشین برای خویشتن است درمیان بشر. و آنکه اشدّ عذابش را یعنی تنهائی و بیکسی و بی جائی را پذیرا شود خلیفهٔ او می شود مثل مسیح و مهدی.

پس می توان گفت کسی که خدا را احساس و درك نمی کند و به تنهائی و بی جائی او در جهان ایمان نمی آورد و با وی همنشین و همدرد و دوست نمی شود و مقام او را در روی زمین برای خود تقاضا نمی کند انسان بی دردی است. و لذا دردهائی که به سراغش می‌آید همه از درد بی دردی است تا شاید درد انسان بودن پیدا کند یعنی درد خدا را در خود بیابد .

و مرگ یعنی رسیدن جبری به مقام بیکسی و بی جائی . و انسان مجبور می شود که در عرصهٔ فنا برای خود بقائی بیابد بی هیچ واسطه ای . این بقا همان خداست.

پس دردهای بشری ذاتاً حاصل درد بی دردی است. و درد بی دردی همانا درد بی خدائی در خویشتن است و نه بی خدائی در آسمان . زیرا همهٔ افراد بشری کمابیش یك خدائی در آسمان و جهان ماوراء طبیعه را مدّ نظر دارند که به نامهای گوناگونی وی را می خوانند به نامهای مذهبی - سنتی یا فلسفی یا علمی و نجومی.

و درد بی دردی علاجش آتش است. آتش چیست؟ عذاب النار !

۲- علّت درونی بیماری ها

بیماریهای بشر محصول ناکامیهای وی در امیال و آرزوهای آگاه و ناآگاه وی است. این یك تعریف بشری از علّت امراض است چه جسمانی، روانی، عاطفی و چه متافیزیکی. و کلاً امراض و ناهنجاریها و رنجهای بشری را میتوان به همین چهار دسته تقسیم بندی نمود: سر درد ، پریشانی فکر ، نفرت و ترس چهار نمونه از این چهار دسته بیماری هستند . در واقع این چهار دستهٔ کلّی از رنج و بیماری را می توان به این گونه هم بترتیب عنوان کرد: امراض جسمی ، امراض ذهنی ، امراض قلبی و امراض وجودی .

گفتیم که امراض و رنجهای بشری حاصل ناکامیهای اوست . ناکامیها به بیان دیگر همان پوچ شدگیهاست : ابطال تلاش ها ! در واقع نمی توان گفت که بشر فقط بخاطر آن که به برخی از خواسته هایش نمی رسد رنجور می شود بلکه نیز به این خاطر که تلاش های خود را در جهت این خواسته هایش جملگی برباد رفته و باطل می یابد دچار احساس پوچی در اراده و اندیشه و عمل می شود. این پوچ شدگی که در مرحلهٔ نخست حالاتی مثل یأس و حسرت و انفعال و بدبینی به بار می آورد زمینهٔ مقدّماتی امراض ذهنی و قلبی و وجودی است که بصورت پریشانی فکر و نسیان و هذیان و تناقض گوئی بروز می کند و به لحاظ قلبی و عاطفی بصورت بدبینی و شکّاکیت و بیزاری تا سرحدّ نفرت از دیگران عارض می گردد و به لحاظ وجودی هم بصورت هراسی هولناك در مقابل عدم و مرگ کلّ وجود را در بر می گیرد. که همهٔ اینها امروزه تحت عنوان "بیماریهای روانی" مطرح می شوند که در وضعیت شدید به دو دستهٔ "نوروز" (امراض عصبی) و "سایکوز" (امراض روحی) تقسیم بندی گشته اند. که البته این تشخیص ها و تفکیك ها عملاً کمترین کمکی به علاج این امراض ننموده است و فقط زمینهٔ نظریه پردازیهای آکادمیك بوده است.

احساس پوچی و ابطال امیال و اراده و تلاش ها همانا احساس ناشی از قرار گرفتن بر آستانهٔ فنا و روبرو شدن با خداست. این احساس در مراحل اولیه اش هنوز درحدّی نیست که بیماری و زجر و عذاب نامیده شود و مدّتی این وضع ادامه می یابد و در واقع در حکم مهلتی برای بشر است برای تسلیم و تصدیق و فهم حقّ این ابطال. ولی اکثریت بشر از این مهلت برای تلاش مذبوحانهٔ دیگری بهره می گیرد و نیز درصدد بر می آید تا علت این شکست و ناکامی خود را دیگران بداند و دیگران را مسبّب بدبختی خود اعلان نماید. این دیگران می تواند خانواده و فامیل باشد یا جامعه و حکومت و زمانه و شرایط تاریخی و اقتصادی و حتی دلایل متافیزیکی و فوق وجودی. این گردش باطل بارها در انسان تکرار می شود و همهٔ مهلت ها به هدر می رود تا به ناگاه درست از سمتی که اصلاً گمانش نمی رفت دردی پیدا می شود ، ضایعه ای جبران ناپذیر، اختلالی لاعلاج : سرطان ، زلزله ، مرگ عزیزان ، جنون ، خیانت ، اعتیاد ، زندان و.... دردی ، داغی یا فراقی .

و از این لحظه به بعد است که انسان جبراً بر آستانهٔ فنا میخکوب می شود و هیچ جای گریزی ندارد.

و امّا آنچه که امیال و غرایز و آرزوها و آرمان بشری نامیده می شود ماهیتاً از چه جنسی است ؟ بی هیچ بحث و چون و چرا واضح ترین و محسوس ترین تعریف را خداوند ارائه داده است : هویٰ ! در قرآن کریم حتی آن خدائی

که در ذهن بشر است "هوای نفس" نامیده شده است تا چه رسد به سایر امور . وقتی ایدۀ "خدا" هوای نفس باشد پس مابقی ایده ها هم بهتر از این نمی تواند باشد.

و امّا این "هویٰ" که در زبان فارسی همان "هوا" است که در عین حال عامل حیات و تنفس است محرّك نفس هم می باشد که نَفْس و نَفَس هردو از واقعه ای واحد است. و می دانیم که هوا در ریۀ انسان دچار احتراق می شود و می سوزد و این آتش بسیار نرم و لطیف موجب حیات است. و امّا این آتش در ذهن بشر نیز مولّد احتراق خاص دیگر است که آرزوها را پدید می آورد . و آتش آزها و هوس ها و حرص هاست و بخل ها و کفرها و عداوت ها و جنگ ها و موتور محرّکۀ همۀ تلاش های روانی و جسمانی نیز می باشد. این آتش در حکم سوخت حیات و هستی بشر است. و انسان تحت قدرت و فرمان این آتش شبانه روز در درون و برونش مشغول جان کندن است. این همان عذاب النار است. پس هر بشری بر این آتش است و مستمراً می جوشد. و بقول قرآن : بنگر که چگونه بر آتش صبورند ! آتش نَفس که شراره های آتش نفَس است . پس آیا انسان باید چه کند که در این آتش نسوزد همچون ابراهیم (ع)؟

آنگاه که آرزوئی از ذهن به ناکامی و پوچی می رسد و يك آتش افروزی و آتش بازی به پایان می رسد وجود فرد به ناگاه احساس خنکی نمی کند ؟ این احساس را افسردگی هم می نامند. و امّا گوئی اکثر آدمها از این خنکی خوششان نمی آید و عاشق آتش بازی هستند . و معمولاً آدمهای خنك را افسرده و منفعل و بی حال و بلکه پاسیو و مریضی روانی می نامند . این لقب به اکثر مؤمنان و پیامبران و عارفان بزرگ همواره نسبت داده شده است. فرق بین بهشت و جهنم نیز همانا فرق خنکی و داغی است، فرق بین آرامش و بیقراری.

در جریان تلاش های بشر برای رسیدن به امیال و آرزوهایش بتدریج این امیال و آرزوها فرسوده و رنجور شده و دچار استحاله می گردند و گاه بکلّی فراموش می شوند و آنچه که از آنها باقی می ماند امیالی کور و مریض و بکلّی تغییر ماهیّت داده است که بصورت ابتلاء و عذاب رخ می نماید و کمترین ارضای نفسانی هم پدید نمی آورد و مابقی فقط پوچی و یأس و بدبینی و پریشانی و نفرت و هراس است. و آن بخش از امیال و آرزوهائی هم که به کام می رسد خود مهد بروز تشنّجات و اشتغالات زجر آور است که کمترین عزّت و لذت و انبساط و آرامش به ارمغان نمی آورد و همچون اعتیاد به موادّ مخدر می باشد که فقط عادت و هزینه و بستگی هایش می باشد که اجتناب ناپذیر است و آن کامی هم که حاصل شده بکلّی از میان می رود و بلکه فراموش می گردد و فقط هزینه‌های مالی و عمری و روانی و جسمانی و عاطفی حاصل از راه طی شده است که باقی می ماند.

آنچه که در قلمرو دانش پزشکی بیماری نامیده می شود عموماً یا علائم بیماری است و یا میوه های دردناك آن و نه خود بیماری. و کلّ دانش و فن پزشکی فقط تلاش می کند که این علائم را محو و منهدم سازد و عوارض آزار دهنده اش را فقط تسکین دهد که این تسکین در موفق ترین حالتش نیز موقتی است. در جریان این تلاش تنها چیزی که عملاً رخ می دهد پیچیده تر شدن و مزمن تر شدن بیماری است و از دست رفتن سرنخ های اولیه اش. و آنچه که به لحاظ روانی برای بیمار در جریان این نوع معالجات رخ می دهد فرار از علل بیماری و تأمل و اندیشه نکردن دربارۀ ماهیت و معنا و عملکرد بیماری در خویشتن است. و این یکی از شدیدترین نوع از خود بیگانگی است در رابطه با

شدیدترین واقعهٔ بخود آورندهٔ وجدان و معرفت بیمار. در واقع کلّ دانش و فنون پزشکی ذاتاً ضدّ رسالتی عمل می کنند که درد در رابطه با فرد بیمار در حال انجامش می باشد. زیرا اگر مرض و درد بخود آورنده ترین وقایع وجود بشر هستند دانش پزشکی بیخود کننده ترین دانش بشری محسوب می شود و در واقع ذاتاً ضدّ سلامت و سالم سازی بنیادی عمل می کند. و اگر امراض و دردهای جسمانی و روانی و عاطفی رسالت رسانیدن انسان بر آستانهٔ حق را دارند تا انسان را با خداوند روبرو سازند پس دانش پزشکی بدین لحاظ دانشی ضدّ دین است و با خداوند مشغول جنگ می باشد پس دانشی شیطانی و ضدّ انسانی می باشد و جز فریب، کاری دگر ندارد که هم پول بیمار را می گیرد و هم وجدانش را و نهایتاً جانش را و با بدترین عذابها وی را از حیات ساقط می کند در اوج نومیدی و درد و کفر.

پزشك و پزشکی ماهیتاً تضاد آشتی ناپذیری با موجودیت خود دارد زیرا از یك طرف علت وجودی اش همانا امراض و انسانهای رنجور هستند و از طرفی دعوی سلامت بخشی دارد و می خواهد ریشهٔ امراض را براندازد . یك پزشك از طبقات مرفه جامعه است و به هرحال از امراض تغذیه و امرار معیشت می کند لذا ماهیتاً نمی تواند خواهان سلامت جامعه باشد الاّ اینکه کاملاً بطور رایگان معالجه نماید که در اینصورت راه و روش درمانی وی خواه ناخواه متحوّل می گردد و در اینصورت از طبابت به حکمت می گراید. و این مثل تفاوت یك پیامبر و یك آخوند است.

پس خود دانش پزشکی و حرفهٔ پزشکی از نوع قدیم یا مدرنش یکی ازعلل استمرار و پیشرفت و پیچیدگی و لاعلاجی امراض در بشر بوده است که امروزه به اوج فعالیتش رسیده است و حتی موجب پیدایش امراض کاملاً جدید شده است مثل بیماری ایدز که از بطن تحقیقات پزشکی و جریان واکسن سازیها ویروسش پدید آمده است.

اگر انسان هرگاه که ناکام و پوچ می شود آرام گیرد و دوباره به روش های پیچیده تری تلاش های مذبوحانهٔ سابق را از سر نگیرد هرگز دچار امراض لاعلاج و تباه کنندهٔ تن و روان نمی شود و هرگاه هم که بیمار گردد بیماری‌اش موجب اعتلای سلامتی و رشد روانی و معنوی می شود.

هر مرض ماهیتاً شفا بخش است. هر آنچه که در قلمرو دانش پزشکی بیماری نامیده می شود واکنش طبیعی وجود انسان در قبال اصل بیماری است و عملکردی شفا بخش دارد و مرض را از بنیادش علاج می کند بشرطی که انسان صبور بماند و در جریان بخود آیی تفکّر کند و دردش را به زبان عقل و وجدان فهم نماید و به آن پاسخگو باشد و با آن جدالی فیزیکی نکند.

مبارزهٔ فیزیکی بر علیه بیماری احمقانه ترین مبارزهٔ بشر است.

هر دردی ، سخن خداوند با صاحب درد می باشد از درب وجود و هیکل بیمار. و این نزدیك ترین و بیواسطه ترین رابطهٔ خدا با بشر است. لذا نبرد برعلیه هر دردی نبرد بر علیه خدا در خویشتن است. بلکه بایستی به درد گوش داد و هوش داد و آنرا شنید و فهمید و پاسخ گفت. یعنی هر دردی همانا وحی تن است: طنین کلام خدا در بدن است.

۳- انواع دردها و علل بیرونی

گفتیم کـه چهـار دستـۀ کلّـی از امـراض وجـود دارنـد کـه متعاقب و نتیجـه و ادامـۀ تکـاملی یکدیگرنـد. مـرض وجـودی (متافیزیکی) که اساساً در حالت هراس از مرگ و نیستی بروز می کند و در اشکال گونـاگون از تـرس ها خودنمـائی می کند مثل ترس از فقر و ترس از رسوائی ، ترس از حکومت ، ترس از بیمـاری ، تـرس از نـاتوانی و نهایتـاً تـرس از مرگ . این بیماری مبدأ و معاد همۀ بیماری هاست و در واقع حاصل تـرس و تردید در قبـال جهان‌غیب است ، و ترس و تردید دربارۀ وجود خداوند . نام دینی این بیماری همانا بی ایمانی می باشد. بـه همین دلیل خداونـد در قرآن کریم همۀ غیر مؤمنان را مریض می خواند و بلکه حتی مؤمنان را که در ایمانشان رخنـه و تردید و ناخالصـی وجود دارد. و حتی در سخنی از احادیث قدسی کلّ بشریت را مریض می نامد و خودش را فقط سالم مـی خوانـد و تنهـا راه نجات بشر از این مرض را همانا ایمان خالص معرفی می کند . این منشأ و علت العلل بـاطنی همـۀ امـراض محسـوب می‌شود چه اعتقاد دینی داشته باشیم و چه نداشته باشیم به هر حال مسلّم است کـه تـرس از نـابود شـدن اسـاس همـۀ ترس هاست و کلاً ترس ها علّت العلل تلاش های مذبوحانۀ بشر و لذا علّت العلل همۀ سائر امراض بشری میباشند.

امراض روانی و عاطفی و جسمانی جملگی از هر نوعش برخاسته از این مرض متـافیزیکی مـی باشـد. مـثلاً تـرس از نـابود شدن که جلوه ای از ترس از تنهائی و بی جـائی است موجب مـی شـود کـه انسـان بـه انـواع پسـتی هـا و خـود-فروشی ها تن در دهد و این جریان بتدریج دل و مغز و اعصاب و تن بشر را فرسوده و تحقیر نمـوده و رنجـور مـی کند و ارگانهای حیـاتی و اعضـاء و جـوارح را مختـل مـی سـازد. ولـی بشـر بـرای ایـن تـرس و مـرض متـافیزیکی خـود دلایل و اسباب بیرونی قائل می شود و منشأ آن را از نفس خودش نمی داند . چند تا از این علل عمومی و بیرونی را مورد نظر قرار می دهیم.

الف- فقر

ترس از فقر و نداری و گرسنگی و دربدری و بی خانمانی و دریوزگی و حقارت و ذلت بـه عنـوان شـعبه ای از تـرس از نـابود شدن آنهم نابود شدنی نـه بناگاه و آنی بلکـه نـابود شـدنی تـدریجی همچـون مـرگ لحظـه بـه لحظـه و شـاهد بـر مرگ همۀ ایده ها و امیـال و آرزوهـای خـود بـودن مسلماً از مـرگ نهـائی بسـیار هراسـناك تـر اسـت و مرگـی بـدتر از مردن است . چه بسا بسیاری از ترس مبتلا شدن به چنین نابود شدن تدریجی دست بـه جـرم و جنایـت مـی زننـد و یـا حتی خودکشی می کنند و یا لااقل از چنین ترسی بکلّی جسماً و روحاً رنجور و ساقط می گردند.
برای عموم بشر ترس از فقر بسیار هولنـاکتر از تـرس از مـرگ اسـت و ایـن تـرس اسـاس عمـومی همـۀ تـلاش هـای کاهنده و اکثریت امراض است. به همین دلیل آنان که علناً گدائی و یا جرم و تبهکاری حرفه ای را در پیش می گیرنـد همچـون قهرمانـان از مـرگ تـرس ندارنـد و بلکـه آگـاه و ناآگـاه مـرگ را طلـب مـی کننـد و بـه همـین دلیـل بـه سـمت ماجراجوئی های خطرناك می روند . آنان با خود می گویند که مرگ بهتر از فقر است.

ترس از فقر بیش از فقرای واقعی در طبقات مرفه حضور دارد . فقرای واقعی عملاً می بینند که فقیر بودن آنقدر هم وحشتناك و مرگبار نیست و آنان که این فقر را حراست و پنهان می سازند و به دریوزگی کشیده نمی شوند و قناعت

و آبروداری پیشه می سازند اتفاقاً دارای غنا و قوّت و ارزش و هویّتی ویژه می شوند که دیگر مطلقاً احساس ترس و لرز و خفت و بدبختی نمی کنند و از سلامتی خاص و بسیار کمیاب برخوردارند هم جسماً و هم روحاً. که البته اینان مؤمنان واقعی هستند یعنی در قبال هراس نابودی ، ایمن شده اند و این یك ایمنی قلبی و روانی است این ایمنی اساس سلامتی است و به درجات ایمان بستگی دارد : ایمان به حیات پس از مرگ که عرصهٔ حیات جاوید و بی نیازی است : ایمان به خدا.

در حقیقت ترس از فقر عملاً همانا ترس از پوچ شدگی و ابطال آرزوها و ارادهٔ فردی می باشد. ترس از مرگ و نابودی هم عملاً برخاسته از چنین ترسی می باشد زیرا کسی که حیات و هستی ای جز آرزوهایش را درك و احساس نکرده است لذا مرگ آرزوهایش دقیقاً عین مرگ و نیستی کلّ وجودش تلقی می شود. بقول قرآن کریم : آیا براستی انسان همان آرزوهای خویشتن است ؟

کسی که ترس از فقر را از دست داد در واقع ترس از مرگ و نیستی را از دست داده . و بر عرصهٔ ایمان وارد شده و خدا را در خویشتن درك و باور کرده است و این سرآغاز رهائی از امراض گوناگون است. زیرا مؤمن در فرهنگ اسلامی کسی است که خدا را در دلش احساس و باور می کند نه در ذهنش و در آسمانها. و این باور قلبی منشأ سلامت در درجات است.

کسی که ترس از فقر را از دست داد در واقع باور کرده است که حقیقتاً خداست که رزق وی را می دهد و لاغیر . و خدا هم به میزان نیاز و ظرفیت هضمش به وی رزق می دهد و نه به میزان هویٰ و هوس و آرزوهایش . و لذا دست از تلاش های مذبوحانه در امر معیشت بر میدارد و خود را به زجر و عذاب نمی افکند . بقول علی(ع) آن رزقی که عذاب آور است حرام است و آن شغلی که زجرآور و خفت بار است نیز حرام است.

پس فهم و باور این واقعیت که روزی رسان خداست منشأ سلامت است. و به میزان نقصان و تردید در این باور است که امراض پدید می آیند زیرا نگرانی ناشی از فقیر شدن کارخانهٔ باطنی امراض است. پس خود فقر بیماری زا نیست بلکه ترس از آن است که بیماری می زاید و نفرت از قناعت و بیزاری از زندگی ساده منشأ امراض است. یعنی حرص و زیاده خواهی علّت امراض است و نفرت از ثروتمندان و احساس حقارت و حسادت در قبال آنان.

" الفقرُ فخری " آخرین پیام و وصیت پیامبر اسلام به مسلمانان است و شاه کلید سعادت و سلامت در عرصهٔ عمل واقعی زندگی محسوب می شود . آنانکه امروزه این شعار را استعماری می دانند عملاً ثابت شده است که خود استعمار زده و عامل استعمارند . کسی که قناعت پیشه کند هرگز زیر بار استعمار نمی رود . از خود لغت "استعمار" به معنای عمارت سازی و جلوه گری مادّی معلوم می شود که اتفاقاً استعمارگران در درجه اول قناعت را در مردم تحقیر می کنند و آنان را از نداری و فقر می ترسانند و سپس آنان را به پیروی و تقلید از خودشان می کشانند. و این همان روش شیطان است که در قرآن ذکرش رفته است.

ب ـ سنّت

عرف و عادات و آداب و رسوم کهن و انعطاف ناپذیر و کلاً فرهنگ حاکم بر خانواده و جامعه همواره یکی از علل بیرونی امراض محسوب شده است خاصه امراض عصبی و روانی و عاطفی که البته نهایتاً به امراض جسمانی می رسد. و به یاد داشته باشیم که امراض جسمانی شدید و صعب العلاج و طولانی مدّت عموماً ترمینال سائر امراض هستند. یعنی امراض و رنجهای روحی نهایتاً در تن است که لب به سخن می گشایند و به صاحب خود شکایت و اخطار می کنند. یعنی همهٔ امراض جسمانی از زمینه و زیربنای امراض روحی برخوردارند. به زبانی دیگر هر مرض در ماهیت خود یك مرض روانی است که بر ساحل تن رسیده و بر آن می کوبد و صاحبش را صدا می زند.

آنچه که قید و بندهای اخلاقی و عرفی و قانونی محسوب می شوند خاصه امروزه از علل اصلی امراض روانی به حساب آمده اند و لذا از چنین اعتقادی تنها راه سلامت روانی همانا آزادی بی قید و شرط در عمل است که تمدّن مدرن غرب پیامبر آن تلقی می گردد ـ ماجرای قداست "حقوق بشر" نیز از همین بابت است. البته عموم بشر همواره این احساس و باور را داشته است که اگر در عمل کاملاً آزاد باشد انسانی خوشبخت می شود و لذا هرگز رنجی نمی کشد و رنجور نمی شود ـ و گرایش کلّ بشریت معاصر به تمدّن غرب اساساً یکی از همین بابت مذهب اصالت آزادی بی قید و شرط است. و این یك گرایش غریزی و جهانی و بس کهن است و امری مختص به جهان مدرن و تمدّن غرب هم نیست. این همان نهضت ذاتی سنت شکنی و مدرنیزم است که امروزه بخاطر شرایط ویژه ای که تکنولوژی و اقتصاد سرمایه داری پدید آورده امکان پذیر می نماید و کلّ بشریت را برای رسیدن به آن آزادی محض که مترادف با سعادت و سلامت است شدیداً وسوسه و امیدوار ساخته است تا جائیکه بسیاری برای رسیدن به این آزادی حتی جانفشانی می کنند زیرا انسان می پندارد که اگر هر کاری که بخواهد بتواند بکند خوشبخت و جاودانه می شود و از هر رنجی می رهد. این تصوّر ذهنی انسان از بهشت است و هر کسی که مانع آزادی عمل شود ستمگر تلقی می شود و دشمن بشر و سعادت و سلامت و لذا دشمنی جز سنّت‌ها وجود ندارند. البته حجّت کامله بر ابطال چنین پنداری همانا خود تمدّن غرب است که محل صدور بخش عمده ای از امراض به کل جهان می باشد و خود شرق نیز امراض خاص خود را نیز داراست که به غرب هم صادر می کند مثل بنگ و افیون.

همهٔ سنّت‌ها در همهٔ ملل به مذاهب و پیامبران نسبت داده می شود ـ و لذا سنت شکنی همواره یك مبارزه برعلیه مذهب و خدا محسوب می شود ـ و از طرفی دیگر می دانیم که خود پیامبران و قدیسین و عارفان بزرگ از سنت شکنان بزرگ هر دوره ای از تاریخ بوده اند که صدها غل و زنجیر کهن را از تن و روان جوامع گشوده اند و مسبّب سلامتی نوینی در بشریت گشته اند ـ در فرهنگ قرآنی همهٔ مذاهب حقه بر "اسلام" هستند و اسلام به معنای راه سلام و سلامتی در دو جهان است و راه رسیدن به "سلام" است که از اسماء خداوند می باشد که کانون سلامت مطلق می باشد.

این که چگونه و چرا باز راه و روش هر پیامبری مبدّل به یك سنت شده و صدها غل و زنجیر بر وجود بشر بسته است ماجرائی است که در این رساله جای بحث آن نیست و در جای دگر مفصلاً به آن پرداخته ایم ـ ولی اصولاً همین نکته بس که تقلید از ظواهر اعمال و کلام و کردار هر پیامبری منشأ تاریخی تبدیل هر راه رهائی و سلامتی به

دامی از اسارت و امراض بوده و مولّد مذاهب ضدّ مذهب شده است و منشأ صدها ستم و تزویر گردیده و سلامت را از بشر دور ساخته است و باز از نو خدا را از دلها بیرون رانده و به آسمان فرستاده است. زیرا پیامبران آورندگان خدا از عرش آسمان به عرش قلوب بوده اند . و اصلاً یکی از علل ذاتی اسارت بار بودن سنت ها همانا تقلید عرصه سنت هاست که آزادی احساس و تفکّر را از بشر می گیرد و او را مبدل به یك میمون می سازد یعنی دوباره وی را به عرصهٔ جاهلیت قبل از دین رجعت می دهد و از انسانیت ساقط می سازد . بنابراین سنت پرستی که عین مکتب اصالت تقلید ظاهری است ماهیتاً ضدّ دین خدا و رسولان اوست و طبعاً ضدّ سلامت است. و درست به همین دلیل آنان هم که فقط با ظواهر سنت‌ها ستیزه می کنند به نوعی وارونه مبتلا به‌همان مرض تقلید هستند و لذا این نوع سنت شکنی صوری بدون آنکه دل و اندیشه از اسارت تقلید رها شده باشد منجر به آنارشیسم و ستمی مضاعف می گردد که به غل و زنجیر قوانینی که بازیچهٔ صاحبان ثروت هستند مهار می گردند. خود جامعه غرب حجت واضحی از چنین وضعی می باشد. این قوانین حاصل تبدیل سنت های اختیاری- عرفی به سنت‌های جبری- حقوقی هستند. به همین دلیل بیمارستان و زندان از ارکان اصلی این نوع جوامع محسوب می شوند و مستمراً در حال توسعه هستند. خطرناکترین بیماران در زندانها هستند و نه در بیمارستانها و تیمارستانها و خطرناك تر از همهٔ آنها به زنجیر اعتیادهای قانونی وغیرقانونی بسته شده اند : اعتیاد به الکل و کوکائین و بنگ و افیون و ال.اس.دی و داروهای روان گردان و مسکن‌ها و نیز اعتیاد به تلویزیون.

این یك واقعیت است که شکستن سنت‌های اسارت بار اگر واقعاً فقط برای رهائی از اسارت و رنج باشد نیازی به غوغا و بلوا و تبلیغات و انقلاب و براندازی و خونریزی ندارد. اراده به قدرت است که تحت بهانه دروغین‌سنت شکنی متوسّل به زور و غوغا می شود و پس از پیروزی سنت هایی مرگبارتر را حاکم می سازد .

ج ـ تبعیض

تبعیض یعنی گوناگونی، تفاوت ، تمایز ، اختلاف ، بالا و پایین و کم و زیاد و نهایتاً یعنی کثرت و جهان تنوّع و بی شباهتی . یعنی جهانی که در آن حتی دوتا موجود و لذا دو تا بشر همسان نیستند و هر چیزی یك موجود کاملاً منحصر بفرد است. منحصر بفرد بودن یعنی فرد بودن و یعنی وجود داشتن و موجودیت یافتن.

آنچه که امروزه تبعیض نژادی و مذهبی و ملی و ایدئولوژیکی و سیاسی و اقتصادی و جنسی نامیده می شود خود حاصل تلاش ناکام برای‌همسان سازی است که نهایتاً متوسل به حربهٔ زور می شود. زیرا انسان می پندارد به میزانی که بتواند دیگران را شبیه خودش سازد می تواند آنها را تصرف کند. تلاش جهانی کردن امور نیز بر همین انگیزه است که عملاً نتیجهٔ معکوس به بار آورده است و این همسان سازی افراد و جوامع اتفاقاً منجر به اشدّ تضادها شده است و عنان سلطه را از دست قدرتهای بزرگ خارج نموده است و لذا نیاز به توسل به زورهای بزرگتر و مهلکتر اجتناب ناپذیر شده است و دعوی "مقدس" آزادیخواهی و دموکراسی را رسوا نموده است.

این یك بحث سیاسی نیست بلکه بحثی کاملاً طبی است زیرا در جریان جنون همسان سازی آنچه که در عمل رخ می نماید جنون نابودسازی دیگران است. این جنون از مصادیق اشدّ امراضی است که اکثریت بشریت و حکومت ها و گروهها به آن مبتلایند زیرا بشر می پندارد که بسیاری از امراض و رنج ها و بدبختی هایش حاصل تفاوت هاست.

این تفاوت را تبعیض می نامد تا آنرا عین ستم تلقی کند و برعلیه آن بستیزد و این جنایت و جنون خود را عین عدالت خواهی معرّفی کند.

نبرد برعلیه تفاوت نبرد برعلیه موجودیت چیزها و انسانهاست و عملاً هم می بینیم که چنین نبردی به انهدام چیزها و انسانها می انجامد . توحید به معنای همسانی ، ابلهانه ترین فهم از توحید است و منشأ ستمی عظیم که لباس دین بر تن کرده است و ذاتاً ضدّ دین و ضد خدا و ضد خلقت آدم و عالم است. این به معنای ظالمانه دیدن خلقت انسان است. چنین نگرشی منشأ نفرت است و امراض دل .
این واقعیت واضح تر از آن است که نیازی به اثبات داشته باشد که هیچکس به زور تحت ستم دیگران در نمی آید و برده و بندۀ دیگران نمی شود الاّ به اختیاری که بر اساس فکری ستمگرانه است. ظالم و مظلوم دو روی سکۀ ستم هستند به همین دلیل علی(ع) مظلوم را هیچ کمتر از ظالم نمی داند و حتی هر قومی را لایق حکومتش می خواند.

فکر تبعیض بعنوان ستم و علت بدبختی و رنج ، فکری حاصل قیاس و شبیه سازی است و این فکر یکی از منابع تولید بیماری و رنج های عصبی و روانی می باشد زیرا فکری خلاف وحدانیت عالم موجودات است و لذا فکری ضدّ وجود است و لذا وجود را رنجور می کند.

شبیه سازی به لحاظ اعتقاد اسلامی همان شرك است که ظلم عظیم نامیده شده و علت ابطال تلاش های بشر است و ادامۀ چنین تلاش هائی موجب استهلاك تن و روان می شود و به پوچی و یأس منجر شده و دل و مغز را رنجور و دیوانه می سازد و عاطفه و اندیشه ای که رنجور باشد نمی تواند از تن مراقبت کند و چنین بدنی بی صاحب می‌شود و در مهلکه می افتد.
جنون برابر سازی ظاهری زن و مرد ، پیر و جوان ، شرقی و غربی و ... امروزه از علل درجه اول اکثر امراض روانی بشر متمدن است.

٤-درد بی درمان

آنچه که "سلامتی" نامیده می شود چگونه وضعیتی است؟
اگر "سلامتی" مترادف با عدم رنج و درد و اندوه و اضطراب باشد وضعیتی تقریباً محال است که در هیچ دوره ای از زندگی یك فرد بشری وجود ندارد زیرا انسان از دورهٔ نوزادی تا پیری مستمراً با انواع و درجات رنج ها و دردها مواجه است و هر درد به رنجی دگر تبدیل می شود و وسیع تر و عمیق تر می گردد . به لحاظی سیر زندگی فردی و اجتماعی و تاریخی انسانها همان جریان توسعه و تعمیق دردها و رنج هاست. بدین لحاظ فقط بیماری است که رشد می یابد و شاید این همان رشد انسان باشد.

آیا انسان بی هیچ درد و رنجی ممکن است؟

البته هریك از انسانها دوره هائی بسیار کوتاه از زندگی را تجربه می کنند که شاید بری از هر درد و رنجی باشد که معمولاً این دوره های کوتاه زمینهٔ درد و رنج هائی شدیدتر برای آینده می شود. و گوئی به لحاظی این دوره های کوتاه سلامتی و خوشی فقط به مثابهٔ استراحت و تقویت است برای تحمّل دردی که عنقریب پدید می آید. و نیز آدمی در این دوره های کوتاه سلامتی و شادابی بذرهای بیماریهای بزرگی را در زندگی خود می پراکند و علل دردهای بزرگ معمولاً در این دوره های کوتاه پیدا می شود. گویا که هر سلامتی کوتاه مدّتی خود زمینهٔ امراض بلند مدّت است و دلیل و مسبب آن . گوئی آدمی نمی تواند در دوران سلامتی و شادابی برای مدّت طولانی باقی بماند و حوصله اش سر می رود و لذا خودش بطرز جادوئی دست بکار امیال و برنامه هائی می شود که اساس امراض و رنجهای بزرگ و چه بسا مادام العمر می گردد . گوئی دوران بی دردی برای انسان دورانی عبث است و انسانیت و معنایی از وجود خود را دریافت نمی کند و از خود بیگانه است. این همان درد بی دردی است.

گوئی که انسان آنگاه که هیچ درد و اندوه و اضطراب و هراسی ندارد احساس انسانیت نمی کند. و این یعنی انسان فقط در بدبختی هایش می تواند هستهٔ مرکزی انسانیت خود را لمس و دریافت کند. گوئی که درد و اندوه انسان را به درون خود می کشاند و عمیق می کند و سلامت و شادابی موجب ابتذال و قشری گری شده و بلکه انسان را بسوی فساد و تبهکاری می کشاند . به لحاظ اعتقاد اسلامی هم آمده که "خداوند فقط در دلهای‌محزون جای دارد" این است که انسان بطرز حیرت آوری و حتی بطرز خواسته ای مرموز بدست خودش برای خود گرفتاری و رنج پدید می آورد و خود را در مهلکه و عذاب می اندازد . انسان آنگاه که دردمند و درمانده است احساس اهمیت و عمق می کند و جدّی است و مابقی اش عموماً فقط یك میمون شنگول است و موذی . انسان بطرزی جادوئی همواره در جستجوی درد و رنجهائی بیشتر و برتر است و همچون صیادی است که در جستجوی صید خویشتن است. در واقع بی دردی غیرقابل تحمل ترین دردهاست . هیچکس از بی دردی و خوشی به هیچ چیزی حتّی مادی هم نرسیده است. هیچکس برای مدّتی طولانی قادر به تحمّل بی دردی نیست و دیگران هم نمی توانند آدم بی درد را چندان تحمل کنند. آدم و حوا هم به همین دلیل از بهشت که قلمرو بی دردی و شادی محض بود بیرون آمدند . حوصله شان از بهشت به سر آمده بود که با اینکه می دانستند ابلیس دشمن آنان است و درخت ممنوعه عامل خروجشان از بهشت می شود از

ابلیس اطاعت کردند و به درخت ممنوعه نزدیك شدند. درواقع آنان ذاتاً طالب رشد شده بودند و این رشد جز به واسطهٔ رنج کشیدن میسّر نبود . چنین بهشتی را همهٔ انسانها برای دوران کوتاهی تجربه می کنند و سپس بدست و ارادهٔ خود از آنجا خروج می کنند و بر عرصهٔ دردها و رنج ها وارد می شوند و بخود می آیند. دردها از هر نوعش عوامل خودآگاهی هستند . بهشت عرصهٔ جاهلیت انسان نسبت به انسان بودن خویشتن است. بهشت طبق تعریف قرآنی آن وضعیتی است که همهٔ آرزوها و امیال غریزی بشر بی هیچ زجری بر آورده می شود. پس میل جادوئی انسان برای خروج از بهشت همانا میل ذاتی انسان به ناکامی و رنج است. این میل ذاتی بطرزی جادوئی و در ورای آگاهی ذهنی بتدریج انسان را بسوی گرفتاریها سوق می دهد و بیدار می کند و از جهان حیوانیت به بالا می کشد.

"مکتب اصالت رنج" که در همهٔ مذاهب و فرهنگها کمابیش حضور دارد و ریاضت و تصوّف و رهبانیت نامیده می‌شود یك میل ذاتی انسان برای خروج از سلامت و شادابی و بهشت است. در تاریخ بسیاری از اشراف و شاهزادگان به عمد و آگاهی روی بسوی ریاضت نموده اند که از معروفترین آنها بودا است. این همان میل ذاتی انسان به حقّ انسانی و معرفت دربارهٔ وجود انسان است. گوئی که انسان ذاتاً می داند که برای خوشی خلق نشده است.

کلاً هوس بازیها و هویٰ پرستی انسان دو مرحلهٔ اساسی دارد که مرحلهٔ اولش تماماً خوشی و بهشتی است و مرحلهٔ دومش بتدریج که در ادامه تکاملی مرحلهٔ اول است منجر به ناخوشی ها و رنجها و عذابها می شود. دوزخ ادامهٔ تکاملی بهشت پرستی است. هر که خوشی را بپرستد به ناخوشی می افتد و در قهقرای زجرها و دردهاست که باز میل به بازگشت پیدا می کند، میل به بهشت از دست رفته. این بهشت دوّمی همان وعده گاه دینی است که بقول علی(ع) فقط عاشقان حق و معرفت به آن می رسند و برای رسیدن مجدّد به این بهشت بیزاری از عذابها کفایت نمیکند. یعنی عذابها به هر شدّتی که باشند بخودی خود انسان را لایق مجدد بهشت نمی کنند. در معارف اسلامی این بهشت مجدّد دانشگاه معرفت حق است و نه محلّ عیش و بازی دوباره. در این بهشت مجدد، انسان از انواع دردها و دغدغه ها و رنج های کاهنده نجات می یابد تا وجودش را وقف کسب معرفت دربارهٔ حق وجود نماید زیرا تا زمانیکه عذاب حاکم است وجدان و عقل بشر امکان رشد ندارد و فقط مشغول عذابها و تلاش برای کاهش و رفع این عذابهاست. انسان اصولاً بواسطهٔ عذابها گاه دچار اختلال حواس و جنون می گردد. عذاب اراده را فرسوده می سازد و گاه نابود می کند همان اراده ای که جز خواستن بیشتر و خوشی بیشتر و تملّك و ریاست بیشتر چیزی نمی طلبد. عذاب هسته مرکزی "من" را در هر بشری بمباران می کند خاصه عذاب الیم یعنی دردها. یك بیمار دردمند را بنگرید که تا چه اندازه متواضع و تسلیم و آرام و اهل محبّت شده است حال آن که تا دیروز فردی متکبّر و سلطه جو و یاغی و قسی القلب بود و همه را به بازی و سُخره می گرفت.

دردهای بی درمان صراط المستقیم هدایت انسان بسوی خداوند است چرا که چنین انسانی از فرط درد عاشق فنا می شود و در عرصهٔ فنا با خدا آشنا می شود. زن جوانی بود با دو تا فرزند خردسال که به یکی از بدترین انواع سرطان مبتلا شده بود که حتی هروئین هم لحظه ای وی را تسکین نمی داد تا ساعتی بخوابد. وی را ملاقات کردم و ترغیب به خداوند نمودم و پس از چند روز بطرز معجزه آسائی آن غدهٔ سرطان که به وزن حدود پنج کیلو بر گردنش آویزان بود دفع شد و ایشان به ناگاه از اشدّ دوزخ به کمال بهشت و سلامت رسید. ولی فردای آن روزش از خداوند طلب مرگ نمود و بلافاصله در سلامتی کامل مرد.

انسان یا از فرط سلامت و خوشی طالب مرگ می شود و یا از فرط بیماری و درد و بدبختی که گاه دست بخودکشی هم می زند. گوئی که زندگی انسان در عالم خاك در هر صورت یك درد بی درمان است. و فقط با مرگ علاج می شود و بقول مولای رومی : دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد. و این درد بی درمان یعنی حیات خاکی انسان برایش زندگی جاودان و هستی ابدی به بار می آورد که در زندان تن نمی گنجد و این عدم گنجایش معنا و علّت بی درمان بودن درد زندگی خاکی است . این درد بی درمان همانا خداست که در ذات انسان حضور دارد و در تن نمی گنجد که بقول حافظ : دردم از یارست و درمان نیز هم.

پس آنچه که راه دین و معرفت و رشد و تعالی معنوی نامیده شده است همان راه و روش عالی و عظیم و عمیق و وسیع نمودن وجود است تا آن حد که خدا در تن بگنجد و حضور کامل یابد و عیان شود. چنین انسانی البته همان عارف کامل و یا انسان کامل است که همان انسان سالم است و مابقی انسانها در انواع و درجات بیماری قرار دارند.

۵- دردِ خود خواسته (تمارض)

چه بسا امراضی که خودمان يك زمانی آنرا طلب کرده بوديم و حتی برای مدّتی به آن تظاهر نموده بوديم و اينك براستی در ما پديد آمده است ولی ما اينك يادمان رفته است.

چه بسا مرضی که قبل از جا خوش کردن در ما گهگاهی به ما سری می زند تا ببيند طالبش هستيم يا نه. اگر خوشمان آمد و از آن منافعی مادی يا عاطفی و معنوی در نظرمان آمد بتدريج پيدا می شود و جای می گيرد.

چه بسا اگر جداً و قلباً از مرض متنفر شويم از وجودمان می رود.

چه بسا بيمارانی که در مطب پزشکان و بيمارستانها و حتی تيمارستانها فقط به قصد مرض نمايی (تمارض) آمده اند و شوخی شوخی به مرضی مبتلا شده و يا مرضی ديگر در آنها کشف شده و بستری شده اند.

آيا اصولاً بخش قابل توجّهی از هر درد و مرض و بدبختی ای در هر فرد و گروهی همانا تمارض نيست؟
آيا منظور از تمارض ها چيست ؟ ترحّم طلبی ، مظلوميت نمائی ، و موجّه ساختن بسياری از اعمال و وضعيت های اقتصادی و اجتماعی به هنگام رسوائی ها و ناتوانی و بطالت ها.

با دقتی عميقتر می توان نشان داد که همهٔ امراض و رنجهای بشری يك زمانی تمارض و تظاهر بوده اند که بتدريج واقعيت يافته اند منتهی در شکل ديگری و تحت عنوانی که منظور فرد نبوده است. مثلاً کسی برای مدّتی تظاهر به سردرد نموده است ولی مبتلا به درد معده شده است. يا مثلاً کسی برای مدّتی تظاهر به نداری نموده و بتدريج دچار بيماری قلبی گشته است. يا مثلاً کسی برای مدّتی تظاهر به نفهمی نموده و بتدريج دچار نسيان و جنون گرديده است و... و يا کسی برای مدّتی تظاهر به عشق نموده و بتدريج به دام هوس های طرف مقابل افتاده و راه گريزی ندارد و دچار يك درد سوزانندهٔ عاطفی شده است و در دريائی از دروغ و ريا بتدريج دچار امراض عصبی و روانی گشته و چه بسا به ناگاه معده اش به خونريزی افتاده است و يا معتاد گرديده است و ... .

"ارادهٔ به مريض شدن" يکی از غرايز بس جادوئی و فوق منطقی در بشر است که هرگز مورد توجّه و فهمی عميق قرار نگرفته است. "اراده به بدبخت شدن" نيز بطور کلّی مهد ذاتی همهٔ گرفتاريها و رنجهای مادی و عاطفی و روانی بشر است.

افسون نمودن و افسانه ساختن و متافيزيکی و لاعلاج جلوه دادن امراض و گرفتاريها يکی از ترفندهای غريزی انسان در هر وضعی است که به بن بست رسيده باشد و هيچ راه گريزی يافته نشود : خود افسون سازی! اين ماجرای خود فريبی انسان است از فرط ناچاری و ناتوانی.

درد و بلایای خود خواسته به دو نوع و ماهیّت کلی در بشر وجود دارد . یکی بلای خود خواستهٔ عارفان است که در آثار برخی از امامان هم به چشم می خورد مثل امام سجاد(ع). این میلی عارفانه و خداجویانه برای تزکیه و مهار نفس است و آنگاه هم که بلائی فرود آمد فرد به آه و شکایت نمی افتد و به طبیب رجوع نمی کند و تلاشی هم برای رفع آن نمی نماید و آن را با دل و جان می پذیرد. و اما نوع دوّمش همانست که ذکرش رفت و با تمارض آغاز می شود و ریاکاری و خودفریبی آشکار است و فرد به دام این مکر خود می افتد.

هرکه هر چیزی را قلباً و عمیقاً و جداً اراده کند بالاخره به آن می رسد . این نکته ای بس ظریف و جادوئی در روان شناسی ارادهٔ انسان است که بازهم بندرت مورد توجهی جدّی قرار گرفته است و کاربرد غریزی اش در همهٔ فعل و انفعالات مادی و معنوی بشر تا آن حد است که می توان انسان را مظهر اختیار محض دانست. این نکته و معنا را فقط در آثار برخی از عارفان بزرگ گهگاه بصورت اشاره ای می یابیم و بس، مثل مولای رومی و برخی از سخنان علی(ع). این واقعیت در قرآن کریم هم کاملاً واضح است که : بخواهید تا اجابت کنم.
بنابراین اگر این حقیقت دینی و عرفانی و قرآنی درست باشد که طبق تجربهٔ بشری هم درست است پس هر درد و بدبختی ای خود خواسته است و علاجش نیز خود خواسته است و ربطی به دارو و مشاور و طبیب و دولت و ملت و علم و فن ندارد. این حقیقت بزرگ را در تجربهٔ کوتاهم در امر طبابت امراض صعب العلاج در همهٔ موارد با کمال حیرت شاهد بودم. و لذا این امر برای من یك حقی واقعی و عین تجربهٔ بشر است که برخاسته از اختیار مطلق ارادهٔ انسان می باشد ، اراده ای که دقیقاً عین ارادهٔ پرودگار در اعماق دل بشر است.

"تظاهر" ریشه همهٔ امراض و رنجهای ناخواسته بشر است : تظاهر به بدبخت و ناتوان و مظلوم بودن ، تظاهر به عاشق و مسئول و خردمند و متدیّن بودن ، تظاهر به قدرتمند و توانا بودن و.... و این به معنای دروغ همان ام الفساد تن و روان و دل بشر است. بیماری ها فسادهای وجود بشرند و معلول ریاکاریهای وی.

تظاهر به چیزی که نیستی همانا تظاهر به نیستی است. و این ابتلاء به نیستی است و علت العلل تباهی ها و بیماری ها و زجرها که فرد را نهایتاً مشتاق به مرگ و نیستی می کند و این حقّ نادانسته و جبری هر تظاهر و تمارضی است که انسان بطرزی جادوئی به آن مبتلا می شود . براستی که امراض و رنجهای بشری جادوئی ترین وقایع در زندگی بشر هستند که بر حکمت و علمی فوق منطقی استوارند.

٦-علل علمی امراض

علت هر چیزی یا خود آن چیز و محتوای آن است و یا چیزهائی در بیرون آن چیز مورد نظر. نگرش نوع اوّل علمی خوانده می شود و نگرش نوع دوّم هم فلسفی و متافیزیکی و مذهبی است. و جالب اینکه علم طب از نگرش دوّم پیروی می کند هم در مرحلهٔ تشخیص و هم در مرحلهٔ درمان. و درست به همین دلیل چیزی به نام "دارو" پدید آمده است. اگر علل امراض بشر چیزهائی خارجی از قبیل میکروب و ویروس و آب و هوا و غذا و محیط زیست و شرایط اقتصادی و بهداشتی و فرهنگی هستند پس درواقع همهٔ امراض را بایستی در معنای کلّی "مسری" نامید. گوئی که بیماری ها حاصل عداوت جهان بیرون نسبت به انسان است و یا حاصل بی مهری طبیعت و تاریخ و وراثت و جامعه. و از آنجائی که بقول نیچه انسان حیوانی مریض است و یا لااقل مریض ترین حیوانات است پس گوئی که مزاحم ترین موجودات در طبیعت است و مورد تهاجم طبیعت قرار می گیرد.
پیشرفته ترین جناح دانش پزشکی امروزه تقریباً می رود که برای همهٔ امراض بشری حتی برای سرماخوردگیها نیز علّت ژنتیکی پیدا کند و بدین ترتیب علل بیماری ها را به قهقرای تاریخ بشری بفرستد و مکتبی بنام "جبر ژنتیکی" را تأسیس نماید و مبدّل به شعبه ای از فلسفهٔ تاریخ شود ، شعبه ای از ماتریالیزم تاریخی.

این وضعی بسیار علنی است که در دانش پزشکی مدرن بیماری چیزی بکلّی متفاوت از وجود بیمار است. مرض و مریض دو چیز کاملاً متفاوت نگریسته می شود . مثل انسان و خانه ای که در آن زندگی می کند . حتی در مسائل معماری و دکوراسیون بیشتر به روحیات و خلق و خوی صاحب خانه اش توجّه می شود تا در مسائل تشخیص و درمان بیماری . و این یك وضعیت مالیخولیایی است که بر دانش پزشکی حاکم شده است که در گذشته ها تا این حد نبوده است . امروزه تشخیص و درمان امراض مبدّل به شعبه ای از ریاضیات و آمار شده است که عموماً نیازی هم به معاینهٔ خود بیمار نیست. در اینجا انسان همچون یك قطعه مادهٔ محض مورد ملاحظه قرار می گیرد. دانش پزشکی از عرصهٔ بیولوژی بتدریج تا سرحدّ مکانیك تنزل یافت. و امروزه مبدّل به نوعی شیمی و فیزیك ملکولی و اتمی شده است و درست به همین دلیل است که شاهد مالیخولیائی بنام رادیواکتیو درمانی هستیم. و بعید نیست بزودی شاهد باشیم که برای برخی از امراض ، انسانهای بیمار را به درون رآکتورهای اتمی بفرستند. همانطور که برای معالجهٔ برخی از ملل آنان را بمباران شیمیایی و میکروبی و اتمی می کنند.

از نظر پزشکی مدرن چیزی بنام روح و روان امری خرافه است . این واقعیت دال بر حقیقتی نیز هست و آن اینکه گوئی بشر مدرن بکلی از روح و روان مبرّا و تهی گشته است و واقعاً مبدّل به یك شیء شیمیایی - الکتریکی شده و معالجه ای جز این هم ممکن نیست. و بقول قرآن : مردگانند هرچند که راه می روند.... گوئی که انسان علمی- فنی شده دیگر انسانی صاحب روح و روان نیست بلکه یك روبات است. گوئی که امراض مدرن دیگر امراضی انسانی نیست بلکه امراضی علمی- فنی است ، امراضی صنعتی - تکنولوژیکی . ولی واقعیت این است که علوم و فنون هم پدیده های بشری هستند که از بشر جدا شده و بر بشر حکم می رانند.

کلّ دانش پزشکی هدفی جز نابودسازی نشانه های امراض ندارد و بدین طریق است که مبدّل به قشری ترین و ضدّ انسانی ترین شعبهٔ علوم و فنون شده است و اتفاقاً هر چه که دقیق تر می شود فنی تر و سطحی ترمی شود ، از انسانیت دورتر می گردد. به همین دلیل امروزه جامعهٔ پزشکان را بسیار قسی القلب تر از جامعهٔ ارتشیان می یابیم و حتی سنگدل تر از شکنجه گران زندانهای سیاسی.

علل علمی امراض در واقع علل غیر انسانی امراض هستند و لذا روش های درمانی حاصل از این نوع تشخیص هم روش هایی غیر انسانی است : رادیواکتیو درمانی ، برق درمانی ، لیزر درمانی ، شیمی درمانی ، ژن درمانی و واکسن ها که در واقع همان میکروب درمانی است. انسان درمانی بکلّی منقرض گردیده است. آنچه هم که دوره ای کوتاه بنام روان درمانی معروف بود و عملاً منقرض گردید چیزی جز درمان فنی با کلمات و فرمولهای کلیشه ای روانشناسی نبود و ربطی به روان و روح انسان نداشت.

۷- اخلاق و بیماری

اخلاق بیمار و بیماری اخلاقی : این همان روشی از زیستن است که بیماری زاست . "چه کنم؟" گوهرهٔ ذاتی اخلاق است که حتی در مطمئن ترین اعمال بشر هم حضور دارد . این تردید که به لحاظی یك تردید متافیزیکی در اعماق ذات انسان است منشأ استهلاك تن و دل و اندیشه و اعصاب است و در عین حال گوهرهٔ رشد است. هر که این گوهره را کمتر دارد حیوان صفت تر است. کمال یقین که در پیامبران و عارفان و امامان حضور داشته نیز به لحاظی مصدر کمال تردید هم بوده است مثل تردید ابراهیم (ع) دربارهٔ ذبح اسماعیل ، تردیدی بین خدا و شیطان ! که آیا این امر خداست یا ابلیس . این تردیدهای عرفانی را در امامان نیز شاهدیم که هرچه شناخت و ایمانشان نسبت به خداوند بیشتر می شود تردید و هراس آنها نیز بیشتر می شود. یعنی معرفت هر چه که عالی تر و دقیق ترشود موجب توسعه و تعمیق تردید نیز می شود منتهی تردید در بسیاری از امور را پشت سر می نهد و به حریم تردیدها در مسائل و موضوعاتی بکر و بدیع می رود که مردمان عادی اصلاً آن را نمی شناسند.

از جنبهٔ عرفانی اخلاق که بگذریم در عرصهٔ اخلاق عامیانه و عرفی و شرعی شاهدیم آنانکه به همان اصول سنّتی اخلاق پای بند ترند زندگی سالمتر دارند و بندرت به زجرها و دردهائی بزرگ و لاعلاج و هلاك کننده مبتلا می شوند. مثلاً آنانکه به آسانی قادر به دروغگوئی نیستند و وجدانی زنده تر دارند از عذابهای شدید و فلاکت بار دورترند و با دغدغه و هراس کمتری زندگی می کنند. بوضوح می بینیم که دروغگوئی چه رابطهٔ مستقیمی با بدخوابیها و ناراحتی های گوارشی و عصبیت های شدید دارد. و می دانیم که زمینهٔ مقدّماتی بسیاری از امراض روانی و جسمانی حاد همانا بدخوابی و ناراحتی گوارشی می باشد مثل نارسائیهای کلیوی و کبدی و قلبی و امراض خونی . زیرا خواب و خوراك راحت از نشانه های درجه اول سلامتی است و دروغ و ریا مختل کنندهٔ خواب و خوراك است و از اساس ذاتی اخلاق بیمار بشر می باشد و همهٔ بیماریهای اخلاقی حاصل ریاکاری‌می باشند. یعنی بیماری اخلاقی اساس بیماریهای جسمانی - روانی است.

بدین طریق می توان گفت و فهمید که پیامبران خدا نخستین رسولان سلامت بشر بوده اند. همانطور که علی ، پیامبر اسلام را بزرگ ترین طبیب تاریخ می خواند و نام کتاب شفایش را هم قرآن می نامد. و در قرآن هم آمده است که قرآن شفا و رحمتی برای مؤمنان است و عذابی برای منکران و ریاکاران. ولی در عین حال در خود قرآن هرگز امر به تبعیت از قرآن وجود ندارد بلکه امر به تفکّر در آیات قرآنی به مؤمنان شدیداً توصیه شده است. پس تفکر در آیات قرآنی که همانا تفکر در حیات و هستی و موجودات عالم و تفکّر در احوال خود و اعمال خویشتن است راه سلامت و شفاست. و اینگونه است که اخلاق عملی انسان در زندگی بتدریج متفکرانه وعارفانه می شود و از اسارت سنت های اخلاقی رها شده و در راه رشد و هدایت قرار می گیرد. زیرا بیماری به لحاظی همان انجماد و سکون روانی است. این سکون موجب فساد وجود انسان می گردد و در نقطهٔ مقابلش همان رشد و هدایت قرار دارد که حاصل حرکت جوهری روان و معرفت می باشد و اخلاق عملی را مستمراً صیقل می دهد و خلّاق می سازد و از اسارت قید و بندهای اجتماعی و وراثت ها نجات می دهد و لذا فرد را از پیروی کورکورانه و تقلید از مردمان خارج ساخته و به استقلال وجودی می رساند. این استقلال البته معنایی از حقّ تنهائی و تجرید و تفرید نفس مؤمن اهل معرفت

است. این تنهائی همان راه سلامت نفس نیز می باشد که نفس بشر را از مرده پرستی تاریخی- وراثتی پاك می سازد و زنده می کند. تقلید از تاریخ و وراثت های اخلاقی از علل بنیادین بیماری تن و روان و اندیشه است. همانطور که اخلاق تقلیدی که از معرفت نفس تغذیه نکند راه و روشی خشك و زجر دهنده و مستهلك کننده است و مانند غل و زنجیری همهٔ ارکان وجود بشر را از حرکت و رشد باز می دارد و بتدریج قوای حیاتی را تحلیل می دهد و بیماری پدید می آورد.

اخلاق اگر عرفانی نشود یعنی از خود ـ شناسی تغذیه نکند مبدل به ضدّ اخلاق دینی می شود و بتدریج موجب ریا و نفاق گشته و خود عامل دروغگوئی و فساد اخلاقی است و سلامت عقل و عمل را مختل می کند زیرا فرد را دو شقه ساخته و بجان خودش می اندازد . این دوگانگی و جدال درونی همهٔ ارکان و اجزاء و سلولهای بدن را به سوی استهلاك می کشاند و رنجور می سازد و حیات ضد حیات پدید می آید. اخلاق غیر عرفانی به کفر می انجامد.

اگر بگوئیم که فقط و فقط یك علت العلل برای همهٔ امراض جسمی و روحی بشر وجود دارد و آن دروغگوئی و ریاکاری است هیچ غلو نکرده ایم . این بیان اخلاقی امراض است. و بنابراین باید گفت که صدق تنها راه علاج همهٔ امراض است.

روزی به یك بیماری که از دهها مرض جسمی و روانی و عاطفی می نالید گفتم که تو فقط یك راه معالجه داری و آنهم اینکه دست از اینهمه دروغ و ریا برداری. ایشان با اندکی فکر گفت که بدین طریق حتماً نابود خواهم شد من می خواهم که ادامهٔ زندگی دهم نه اینکه نابود شوم . دلیل نهائی همهٔ انسانهای رنجور برای تداوم رنجوری و زندگی زجرآور همین است. این معنای دگر از درد خود ـ خواسته می باشد. یعنی اکثریت بشر بین صدق و زجر همان زجر را انتخاب می کنند.

چرا معمولاً بشر صدق را مترادف با نابودی می یابد؟ این واضح است که کسی بواسطهٔ راستگوئی و بی ریائی نابود نمی شود پس منظور چیست ؟ در جریان صدق چه چیزی از دست می رود که مترادف با معنا و احساس نابودی می‌شود ؟ "من" ! منی که فقط بواسطهٔ تظاهر و فریب پدید آمده و تخمش از دروغ است و واقعیت ندارد. این "من" در عین حال در نقطهٔ مقابل "خدا" قرار دارد : من قوی هستم، من صاحب اراده ام، من عالم و خردمندم، من مؤمن و شرافتمندم ، من زیبا و بزرگوارم، من خوشبختم ، من زنده ام ، من هستم .... من، خودم هستم . و همهٔ اینها دروغ است و هر کس در درون خودش بر دروغین بودن این "من" کاملاً واقف است. و صدق باعث برملا شدن این دروغ و لذا باعث انحلال "من" می شود و خدا رخ می نماید. پس منظور از نابود شدن همانا پیدایش خداست. یعنی خدا در ذهن اکثر بشر مترادف عدم است. و تا چنین است انسان در جدال با بقای جاودانهٔ خویش یعنی در نبرد با خداست یعنی در نبرد با گوهرهٔ حیات و هستی خویشتن است و وجود را رنجور و مستهلك می کند.

پس صدق که پیام محوری همهٔ پیامبران خدا بوده است همان گوهرهٔ سلامت است و کذب هم جوهرهٔ مرض است. انسان ریاکار جبراً بیماری پرست است یعنی دوزخ پرست.

۸- درد خود ـ شناسی

"تمام ترس من از این است کـه هنوز خود را نشناخته ، بمیرم". این سخن صادق هدایت واضح ترین و ملموس ترین بیان درد خود ـ شناسی در بشر است. البته بسیار اندکند انسانهائی که با چنین دردی بطور واضح و آگاهانه آشنا و روبه رو باشند. هر چند که به لحاظی درد همهٔ انسانها ذاتاً همان درد خود ـ شناسی است. میل بشر به شناختن جهان بیرون و سائر مردمان و شناخت های طبیعی و علمی و فنی و طبی و سیاسی و اقتصادی و امثالهم نعل وارونهٔ همان خودشناسی است. و به لحاظی بی حوصلگی و کم صبری بشر در قبال شناخت امیال و احساسات خود موجب پرستش شناختهای بیرونی است. بشر بخودش می گوید : حال که سر از کار خودم درنمی آورم بگذار سر از کار دیگران درآورم. ولی آنگاه که دردها و رنج های کاهنده و مستمر هجوم آورد بشر این بار به جبر روی بخودش می کند و بخودش مبتلا می شود. امراض از هر نوعش موجب می شوند که انسان بخودش باز گردد. دردها آخرین دعوت انسان به خودش را فراهم می آورند . بنابراین کسی که همواره روی بخویشتن است و در خود ـ شناسی مشغول کند و کاو است بندرت به زجرها و دردهای لاعلاج و کاهنده مبتلا می شود الاّ اینکه خودش بخواهد مثل برخی از عارفان و امامان . که این درد خود ـ خواستهٔ عرفانی موجب جهش نوینی در معرفت می گردد.

اگر انسان دردمند برای علاج دردش به غیر رجوع نکند نه تنها دردش‌علاج می شود بلکه وی را به عرصهٔ معنویت و معرفت وارد می کند و حیات و هستی حقیقی را می چشد و جاودانگی را در خویشتن درمی یابد و از هر هراسی که منشأ امراض است نجات می یابد. نشان دادیم که علت العلل وجودی و روحی همهٔ امراض همانا ترس از نابود شدن است. ترس از خود ـ شناسی نیز دقیقاً ترس از نابودن و دیدن نابودگی "من" و ترس از رویاروئی با خداوند در خویشتن است. یعنی بشر جاهل در واقع جاودانگی را نابودی می فهمد و بالعکس.

همهٔ معارف و معنویت و انسانیت بشر حاصل خود ـ شناسی و دردِ ناشی از آن است. درد خود ـ شناسی و درواقع درد خود. نشناسی که دو روی یك درد است مولّد کل دین و هنر و ادبیات و اندیشه در طول تاریخ بوده است. حتی علوم و فنون دنیوی حاصل گریز بشر از خود و خود. شناسی بوده است. بشر به میزانی که شاهد ابطال "خود" و منیت هایش می شود از خود می گریزد و روی بسوی غیر می کند و غرق در پدیده های جهان بیرون می گردد تا شاید در "غیر" نشانی ماندگار و جاودانه از "خود" بیابد. ولی متأسفانه بزودی فراموش می کند که اصلاً به چه انگیزه ای روی به غیر نموده است و لذا به غیر پرستی مبتلا شده و دچار نسیان و جنون می گردد ودر اسارت غیر و علوم و فنون غیر خودی جان می کند و به صدها زجر و درد و رنج کاهنده مبتلا می شود و باز هم به خود ـ شناسی نمی پردازد و دل ازجهان بیرون نمی کند و از دشمن خود تقاضای مداوای خود را می کند و بدست دشمنش جان می سپارد. پس طبیعی است که علوم و فنون غیرخودی مولّد همهٔ دردهای بی درمان این دوران باشد زیرا جهان غیرخودی به امر خداوند مأمور است که انسان را به خودش رجعت دهد. زیرا جهان فقط به این قصد خلق شده تا انسان را بخودش بشناساند و خداوند را معرّفی کند.

علی(ع) می گوید که هر که خود را شناخت مشکلش حل شد . پس یك نسخۀ واحد درمانی برای حل هر مشکل وجود دارد و آن خود ـ شناسی است. اگر باز بقول علی(ع) خود ـ شناسی همان خداشناسی است پس معنایش این است که "خود" یك وجود ِ وهمی و مجازی است و همین توهّم که نامش "من" است کارخانۀ همۀ مشکلات بشر است. انسان به میزانی که روی به خود می کند و در امیال و افکار و احساسات و غرایز و اعمال و زندگی خود نظر و کندوکاو می کند بوضوح می بیند که اصلاً "خود" و ارادۀ خصوصی اش در کار نبوده است و یك وجود غیبی را در کلّ ارکان حیات خود حاضر می یابد که آن خداست. و بدین ترتیب دست از هر تلاش مذبوحانه و آرزو سازی و آرمان بافی و هوسبازی برمی دارد و کارخانۀ استهلاك تن و روان تعطیل می شود. انحلال "من" همان انحلال کارخانۀ تولید امراض و مشکلات و هراس هاست. این انحلال جز بواسطۀ جریان مستمر و فرارروندۀ خود ـ شناسی ممکن نیست. زیرا "خود" غایتی ندارد همانطور که خداوند . "من" مریض است. اگر انسان حیوانی مریض است به این دلیل است که انسان حیوانی صاحب "من" است. اگر همانطور که نشان دادیم "ناکامی" علت روانی امراض بشر است این ناکامی همانا ناکامی "من" به معنای فروپاشی و انحلال جبری من و عدم رضایت آگاهی انسان در قبال این انحلال و پوچی "من" است. تلاش برای تعمیر و احیای "من ِ" منحل شده زمینۀ بروز امراض است.

"مریض" به لحاظ لغت به معنای ابتلای جبری به رضایت است : رضایت دادن جبری به انحلال "من". "من" مجبور به انحلال خویش‌است ، این مجبوریت همان مرض زائی آن است. پس انسان به میزانی که راضی به انحلال "من" می شود از خویشتن مرض زدائی می کند.

"خود" همان "خدا" در نفس واحده بشر است و به این دلیل مریض است که تسلیم خدا نیست و تسلیم امر دین او نیست و لذا سلیم و سالم نیست یعنی مسلمان نیست. یعنی به میزانی که "من" تلاش می کند که خودش باشد یعنی از خدا جدا باشد و غیر خدا باشد درمقابل خدا قرار می گیرد و یعنی در مقابل ماهیت خودش قرار می گیرد و ضدّ خودش می شود . این ضدیت منشأ مرض است. یعنی تا هنگامی که "خود" جدای خدا در بشر حضور دارد این جدائی و فراق و دوگانگی علت بیماری ها و رنجهاست.

در انسان عرصۀ جاهلیت محض که همان میمونیت است و هنوز وجدان پدید نیامده است خود و خدا یکی است درست مثل هر موجود دیگری که ذاتاً تسلیم است. لذا خداوند هم طبق کلامش در قرآن، چنین انسانی را محاسبه نمی کند و اجر و جزائی ندارد و رشدی هم ندارد الاّ همان رشد طبیعی مثل هر موجود دیگری در گردونۀ طبیعت. ولی به محض پیدایش وجدان که همان سر آغاز بیداری اندیشه و گرایش دینی است این دوگانگی شروع می شود و بیماری آغاز می شود یعنی "من" در مقابل "خدا" قرار می گیرد و مشرك می شود. و شرك همان علت ابطال ابدی "من" و لذا علّت جدالها و استهلاك و امراض است و انسان در کمال دین و معرفت است که دوباره یگانه می شود و سالم می گردد. این یگانگی البته ماهیتاً متفاوت از آن یگانگی غریزی نخستین است. همانطور که بهشت موعود دین ماهیتاً از بهشت نخستین آدم ـ حوائی متفاوت است.

اگر آن شجرۀ ممنوعه همان شجرۀ وجدان دینی و آگاهی و خود ـ آگاهی است همان شجرۀ بیماری هاست زیرا موجب خروج آدم و حوا از بهشت شد که مهد سلامت و خوشی بود. این خروج یك خروج ماهیتی در انسان است،

خروج از سلامتی و خوشی جانوری . پس باید آن شجره را شجرهٔ خود ـ آگاهی نامید که نفس واحدهٔ انسان را دو شقه می کند : خود ـ خدا ! این دوگانگی همان واقعهٔ خیر ـ شر است. این دو شقه شدن اساس ذاتی آن چیزی است که اخلاق نامیده می شود که انسان را از شر باز می دارد و به خیر دعوت می کند یعنی از خودخواهی و هوس پرستی و منیّت منع می کند و دعوت به ایثار می نماید : ایثار از "خود". این ایثار در عمل همان اطاعت بی چون و چرا از امر خدا در دین پیامبران اوست. زیرا اطاعت با چون و چرا منجر به تقویت و پروار کردن "من" می شود و منجر به زهد و مذهبی ریائی گشته و فرد را به عنوان مقدّسی در مقابل قداست خداوند قرار می دهد و از چنین بشری یك غول می سازد : غول مذهبی ! مذاهب و احکام تفسیری و به اصطلاح عقلانی ـ مصلحتی شده عرصهٔ بروز چنین انسانهائی است که روحانیت مذاهب در رأس آن قرار دارند. بنابراین روحانیت مذاهب از کانونهای درجه اول تضاد افکنی بین "خود" و "خدا" در نفس بشر است و لذا از تشدید کنندگان امراض بشری محسوب می شوند. در نقطهٔ مقابل روحانیت همانا عرفا قرار داشته اند که برای به وحدت رسانیدن "خود" و "خدا" در نفس انسان تلاش کرده اند و لذا عرفا را بایستی از کانونهای طراز اوّل سلامت و شفا دانست همانطور که عرفا همواره "حکیم" هم لقب یافته اند که به معنای درمانگر روحانی می باشد که قدرت شفا و شفاعت دارد. یك عارف انسانی موحّد است که "خود" را در "خدا" حل کرده است. همین یگانگی نفس عارف علت شفابخشی و کرامت اوست. کرامت همهٔ پیامبران و امامان نیز از همین بابت است.

بنابراین می توان گفت که هر درد و رنجی در بشر ماهیتاً درد دین و وجدان است، یعنی درد بخودآئی و خود ـ آگاهی، درد رویاروئی با خویشتن . این رویاروئی خدا و "خود" است. گوئی که "خود" در مقابل "خدا" رنجور میشود و یا خداست که در قبال گناهکاری "خود" رنج می کشد. این به زبانی همان معصیت انسان (خود) بر خداست. گوئی خداست که در انسان درد می کشد و مصداق این آیه که : این است عذاب من ، عذاب دردناك !
در احادیث قدسی واقعهٔ بس حیرت آور و عرفانی مطرح شده است که دال بر حقیقتی است که ذکر شد. و آن اینکه خداوند خطاب به رسول اکرم می فرماید که: ای رسول چرا من مریض بودم به عیادتم نیامدی ؟ رسول با حیرت پرسید : پروردگارا مگر تو هم مریض می شوی ؟ خداوند می گوید : آری، در فلان محلّه فلان فرد فقیری رنجور شده مدّتها بستری بود و به عیادت او نرفتی.

حضور خدا در انسان موجب مرض حیوان دو پائی بنام انسان است. این همان حضور و ورود "روح" در انسان است. انسان همان رنج است که خداوند هم می فرماید که : براستی که انسان را در رنج آفریدیم. این همان رنج خدایگونه شدن میمونی است که بشر نام دارد.

۹- درد نان

در فرهنگ عامهٔ بشری از قدیم تاکنون درب سلامت و بیماری همانا دهان است و مربوط به امر خوردن می باشد ، یعنی علت اصلی و عمدهٔ بیماری ها را نوع تغذیه می دانند و لذا در جریان درمان امراض هم چیزی به نام "دارو" وجود دارد که خوردنی است که نوع تزریق کردن آن هم درواقع خوردن مستقیم و سریع تر محسوب می شود. این باور بر کلّ دانش پزشکی نیز کمابیش در اکثر امراض حاکم است. هنوز هم طبیعی ترین بخش دانش پزشکی بهترین راه پیشگیری و درمان امراض را انواع رژیمهای غذائی می داند. و به هر حال کمابیش به همراه هر داروئی یك رژیم غذائی هم وجود دارد که معمولاً بندرت از جانب بیماران چندان رعایت می شود. ولی در طبّ سنتیِ ملل جهان رژیم غذائی مهمترین جنبهٔ درمان بیماری محسوب می شده است که البته بتدریج از اهمیت سابق افتاده است و امروزه بخش به اصطلاح خیلی پیشرفته و تکنولوژیکی شدهٔ علم پزشکی تقریباً بکلی اعتقادش به رژیم غذائی را از دست داده است و آنرا اهانتی به بشریت و به علم پزشکی تلقی می کند.

اعتقاد کمابیش عمومی بشر از قدیم تا به امروز این بوده است که اکثر بیماری ها معلول سوء تغذیه است و سوء تغذیه اصولاً مترادف با کم خوردن و فقر اقتصادی می باشد و این اعتقاد در تمدّن معاصر بسیار شدیدتر از قدیم شده است تا آنجا که بیماری و فقر را مترادف و علت و معلول یکدیگر می دانند که امروزه این اعتقاد بخشی از ایدئولوژی تمدّن غرب است که به کلّ جهان سرایت کرده است حال آنکه واقعیّت تجربی بدون عینك ایدئولوژیکی غرب اتفاقاً عکس این اعتقاد را به اثبات می رساند. یعنی امراض طبقهٔ اشراف بسیار حادتر و لاعلاج تر و دردناکتر از امراض طبقات پائین جامعه است. این ایدئولوژی غربی بخشی از ایدئولوژی "ترس از فقر" می باشد که خود یك ایدئولوژی بیمار و بیماری زاست که ذکرش در فصول قبل رفته است.

علی(ع) می فرماید بیماری و گرسنگی هرگز یکجا جمع نمی شود . این سخن علی(ع) خط بطلان بر کل ایدئولوژی مذکور است که امروزه مبدل به یك ایدئولوژی جهانی شده است ، این ایدئولوژی که سلامتی مترادف با هرچه بیشتر و متنوّع تر خوردن است البته به همراه ورزش و جنب و جوش . و بدین طریق برای بشر متمدّن پیرو این ایدئولوژی ، کاری جز خوردن و دویدن باقی نمی ماند و این است ایدئولوژی تندرستی . و امّا پس از ابطال این ایدئولوژی درعرصهٔ عمل خاصه برای طبقات مرفه به ناگاه ایدئولوژی دیگری سر برآورد که مبدل به نوعی مذهب شد و آن نهضت موسوم به گیاه خواری و خام خواری بود که حاصل تفریط آن افراط در گوشت خواری بود. و اینك دیگر از شب تا صبح هم می بایستی مثل گاو نشخوار می کردند. بطالت این ایدئولوژی جدید سلامت که حتی معتقد بود که به واسطهٔ گیاهخواری کلّ مشکلات بشری حل خواهد شد بزودی آشکار گردید و بصورت یك تفریح درآمد. نتایج بسیار مثبت نهضت گیاه خواری و شعبات آن در مراحل اولیهٔ تجربهٔ هر فردی اساساً بواسطهٔ ترك عادت بود و نه جنبهٔ دیگرش . که البته به تجربه معلوم شده است که هر ترك عادتی موجب گشایش های بزرگی در زندگی مادی و معنوی انسان می شود و امام صادق هم ترك عادات را عین تقوی می نامد. و خواص تغییر رژیم غذایی اساساً از بابت ترك عادت است تا خواص فنی ـ شیمیائی مواد غذائی آن . تغییر در رژیم غذائی هر چند وقت یکبار همچون تغییر رژیم سیاسی و رژیم اقتصادی و رژیم روابط اجتماعی و امثالهم جملگی موجب گشایش های بزرگ در زندگی

افراد و جوامع می شود زیرا وجود بشر را از رکود و انقباض خارج می کند و موجب رشد روانی و پالایش جسمانی می گردد همانطور که تغییر در محیط زیست و مهاجرت به لحاظ دینی یك امر واجب برای مؤمنان تلقی می شود بخصوص به هنگامی که سلامت روان و دل و ایمانشان در خطر باشد و این به معنای تغییر در آب و هوا و روابط اجتماعی و فرهنگی می باشد و ترك عادتی بزرگ تلقی می شود.

نیچه می گوید حقیقی ترین فلسفه ها همان فلسفهٔ خوردن و خوابیدن و امور روزمرهٔ غریزی زندگی بشر است که هرگز تدوین نشده است. این سخن وی با تمام درستی اش واقعیت ندارد زیرا دین پیامبران خدا دقیقاً همین فلسفه است که به زبان ساده و عملی بیان شده است و به ندرت طرفداری پیدا کرده است : قناعت، راستگوئی و از خود گذشتگی از اصول همهٔ مذاهب حقه است ولی کجایند پیروانش. این همان فلسفهٔ سعادت و سلامت است که بشر متمدّن امروز آنرا در شأن خود نمی داند زیرا خیلی پیش پا افتاده و ساده و عملی است و هیچ جای فریب و بازی و تفسیر ندارد.

کم خوری و ساده خوری از احکام مشترك همهٔ شریعت هاست و در نقطهٔ مقابل پرخوری و پیچیده و متنوّع خوری است که از شاخص های مدنیت و پیشرفت محسوب می شود. و امروزه یکی از رسالت های اساسی دانش مدرن پزشکی این است که بشر را به هر چه بیشتر و متنوعتر و پیچیده تر خوردن تشویق می کند و آنگاه به وقت بروز بیماری‌ها باز هم کم خوری و ساده خوری را تجویز نمی کند بلکه می گوید هر چه می خواهید بخورید ولی ما دارویش را هم می دهیم تا مریض نشوید. و لذا بشر امروز عموماً با هر غذائی دوائی هم می خورد که عادی ترین این دواها همانا مشروبات گازدار و الکلی هستند تا به اصطلاح غذا را هضم نماید. و همین‌هضم کننده های کاذب علل بخش عمده ای از نارسائیهای کلیوی و کبدی و ریوی و غدد ترشحی هستند.

ترك عادت موجب مرض نمی شود و بلکه اتفاقاً مرض را عیان ساخته و برون افکنی می کند و موجب شفاست. و ترك عادات غذائی از مهمترین این شفاهاست که موجب بیداری وجدان و عقل نیز می شود. به همین دلیل مردم روزه گیر از سائر مردمان بسیار سالم ترند.

خود بدن انسان و اعضاء و جوارح و کبد و کلیه ها و غدد و خون و سلولها کارخانهٔ تولید مواد غذائی برای انسان هستند که غذاهای بیرونی که خورده می شوند فقط در حکم کاتالیزرهائی درخدمت این تولید می باشند. وگرنه بطور مثال علی(ع) با عمری نان خشك خوردن آنهم نه به میزان سیر شدن و با عمری هر روزه هیجده ساعت کار شاقهٔ بدنی نمی بایست حتی یك سال‌هم زنده می ماند.

رزق اصلی و حقیقی هر انسانی که موجب حیات وی می شود از ذات تن وی تولید می شود و نه از بیرون . آنکه گرسنگی را درك کرده است این راز حیرت آور خلقت را باور می کند که روزی رسان خداست آنهم از درون انسان و نه برون.

در حدیث قدسی خداوند به مؤمنان می فرماید : "گرسنه شو تا مرا ببینی" و این حدیث که: مؤمنان بواسطهٔ ذکر خداوند شکمشان سیر می شود.

آنچه که انسان می بلعد آن رزقی نیست که موجب حیات وی است بلکه این رزق بیرونی یك نشانه و امتحان و نعل وارونه است تا انسان ببیند که دلیل سیری و گرسنگی و بیماری و سلامتی وی در درون خود اوست و نه در بیرون. همانطور که انسان در عالم خواب هم خود بخود تنفس می کند و زنده است و لذا بدون نفس کشیدن هم می تواند پس از مرگ زنده بماند . انسان در ترك عادات غذائی خویش و در روزه گرفتن و کم خوری بوضوح می بیند که سلامت و حتی قوّت کاری اش بمراتب بیشتر می شود و کمتر خسته می شود و معجزهٔ تن خود را درك می کند.

داستان کمبود ویتامین ها و پروتئین ها و مواد معدنی و امثالهم یکی از احمقانه ترین داستانهایی است که در تاریخ تمدّن معاصر پدید آمده است و نیز کافرانه ترین نظریات به اصطلاح طبّی . این مالیخولیایی که نامش طب است کارخانهٔ تولید اشدّ حماقت و جنون و فساد و بیماری است و جهنّمی ترین دانشی است که پدید آمده است که حداقل شعور را هم از بشر زائل ساخته است. این دانش جهانخوار و بلعنده است دانش استکبار است ، دانش ابلیس.

کسی که به نیت ویتامین و پروتئین و مواد معدنی و امثالهم غذا می خورد قحطی می خورد و از دست شیطان غذا می خورد و حرامترین غذاها را می خورد و به سمت انواع امراض می رود زیرا این مریض ترین طرز فکر غذائی است. این طرز نگرش ، غذا را فاسد و مریض می کند. و به تجربه هم آشکار است که این نوع آدمها از مریض ترین آدمها هستند و ضعیفترین آدمها . زیرا کافرترین آدمها هستند و خدا را بکلّی فراموش کرده اند حتی اگر روزی صد رکعت نماز بخوانند . اینان رزق و سلامت را از خدا نمی دانند حتی اگر روزی صد بار بگویند که : روزی رسان خداست . خدای اینان غذاست و قبله شان مستراح است.

هیچکس بواسطهٔ فقر و گرسنگی نمرده است. هیچکس بواسطهٔ فقر اقتصادی روسپی و دزد و جنایتکار نشده است. این تهمتی کبیر به خدا و انسان است که امروزه غرب پرچم دار آن شده است. و هیچکس به دلیل فقر و کم خوری مریض نشده است. اینها همه شعائر ابلیس است و این شعائر با اندك دقتی در واقعیّت بشری کاملاً دروغ از آب درمی آید به شرط آنکه واقعیت های افراد و جوامع را نگاه کنیم و نه آمارهای دروغین را.

آن مغزی که مرگ را ناحق می داند مریض ترین مغزهاست. و دانش پزشکی مدرن محصول چنین مغزی است مغزی که بیماری و مرگ را یك عارضه ای از بیرون می داند.
کسی که نان و آب را در شأن خود نمی داند و بجایش بیسکویت و کولا می خورد یك کافر دیوانه است و کلّ جانش مریض است. او خود منشأ مرض است .

آنکه برای هر چه سریع تر بلعیدن شتاب دارد و غذایش یا تا به مغز سلولها سوخته و یا منجمد است او نابودی را می بلعد و مستمراً گرسنه تر می شود.

آنکه آب را H_2O می فهمد و غذا را مجموعه ای از املاح و انرژی و ویتامین و پروتئین می داند حتی دیگر مریض هم نیست بلکه مرده است و کارخانهٔ تولید صدها مرض است. و بقول قرآن : مپندار که زنده اند بلکه مردگانند.

رزقی که از طریق دروغ و ریاکاری بدست می آید رزقی غیر واقعی و دروغین است و صاحبش را مستمراً بسوی قحطی می برد . و این اخلاق رزق است.

امروزه یك لقمه نان حلال شفابخش صد مرض لاعلاج است ، رزقی که از طریق دروغ و ریا و خود فروشی و خیانت بدست نیامده است در حکم کیمیاست. آن که خدا را رزاق نمی داند ، در امرار معیشت خود مجبور به ریاکاری است و این راز همهٔ بیماری هاست.

۱۰- درد رابطه

در روایات مذهبی آمده است آنگاه که آدم و حوا از بهشت بیرون آمدند حدود سیصد سال دردمند بودند و از فرط درد تحمل یکدیگر را هم نداشتند و در دو نقطهٔ بسیار دور از هم در تنهائی و درد با هزار درد و داغ و فراق زیستند تا اینکه بخشوده شدند. و این در حقیقت همان درد رابطهٔ نامشروع در بهشت بود. که البتّه طبق روایات قرآنی این رابطه نامشروع که همان نزدیکی به شجرهٔ ممنوعه است موجب بخود ـ آئی آنها شد و برای نخستین بار زشتی عورت خود را دیدند و آنرا پوشانیدند و از نزد خدا علمی جدید یافتند و خداوند هم به آدم مقام نبوت بخشید و آدم توبه کرده بهمراه حوا از بهشت خارج شد. به هر حال این نخستین گناه مترادف شد با بخود ـ آئی و توبه و نبوت و علمی برتر و خروج از بهشت و درد و بیماری و تنهائی و مشقت و فراق.

بهرحال مجموعهٔ روایات مذهبی درباره آدم و حوا نشان می دهد که آدم و حوا در رابطهٔ با یکدیگر بود که وسوسه بسوی درخت ممنوعه شدند و کل آن وقایع متعاقبش رخ نمود. یعنی در رابطه با یکدیگر دچار مشکل و نقصان گشتند و احساس نابودی نمودند و میل به جاودانگی یافتند و براساس چنین وضعی بود که ابلیس به آنان نزدیك شد و آنها را برای رفع مشکل دعوت به آن شجره نمود. میل به جاودانگی همان حسّ مشترك آدم و حوا بود که در قرآن هم ذکرش رفته است و دال بر احساس نابودی در رابطهٔ آنها می باشد. این احساس نابودی حاصل رابطهٔ آنهاست که آنها را دربارهٔ کلّ حیات جاوید در بهشت دچار تردید و نسیان ساخت و نیز فراموش کردند که هرگز نباید به درخت ممنوعه نزدیك شوند و از وسوسهٔ ابلیس هم بدور باشند. کلّ این نسیان عظیم حاصل هراس از نابود شدن است. این هراس توأماً هم منجر به خود ـ آگاهی و نبوّت شد و هم خروج از بهشت و آغاز رنج و درد و تنهائی.

پس احساس نابودی و هراس از نابود شدن حاصل رابطهٔ بین آدم و حواست. حاصل عشق.

عشق يك جنون الهی و يك استحالهٔ روحانی است و موجب نسیان نسبت به کلّ واقعهٔ وجود می گردد زیرا فرد ، طرف مقابلش یعنی معشوق را به جای خودش عوضی می گیرد و او را خودش می یابد یعنی دچار از خود ـ بیگانگی می شود. و ابلیس در این واقعه دخالت می کند و هر دو را به خودشان می آورد و آنگاه که بخود آمدند جز زشتی و فریب نمی یابند فریبی که نامش عشق بود. و با یکدیگر نامحرم می شوند و احساس غربت می کنند و عورت را زشت می بینند و مخفی می کنند و نسبت به همدیگر سرد می‌شوند و چه بسا همدیگر را متهم می سازند و مشاجره (شجره) درمی گیرد و این واقعه منجر به خروج از عرصهٔ اعتماد و سلامت و عزت و زیبائی می شود و بدبینی و احساس گناه شروع می شود. زین بعد دیگر زندگی عاشقانه ای وجود ندارد بلکه می تواند زندگی دینی و عارفانه و برحسب وظیفه باشد وظیفه ای که نامش احکام دینی و اخلاق است و در قلمروئی از رنجها و بیماری ها و هراس ها و اتهام ها ادامه می یابد. این کلّ روند زندگی هر آدم و حوائی است.

در واقع باید گفت که رابطهٔ عاشقانه از هر نوعش موجب می شود که بهشت به اوج کمال برسد و در آنجا به پایان آید و خود ـ آگاهی را پدید آورد و درد بودن را. این درد به لحاظی همان درد دیگر عاشق نبودن است.عاشق نبودن

همانا خود بودن است همانطور که عشق همانا واقعهٔ بی خود شدن است. عرصهٔ پس از عشق و خروج از بهشت همانا عرصهٔ بخود ـ وانهادگی است این بخود وانهادگی بستر امراض و رنجهای جسمانی وعاطفی و روانی است. پس هر درد و مرضی همانا درد و مرض "خود" شدن است. دردی جز دردِ خود وجود ندارد. هیچکس نمی تواند بگوید که این درد من نیست و مال دیگری است و یا مسبّب این درد من نیستم. درد یعنی دردِ "من". منتهی دردِ منی که از "تو" (معشوق) جدا شده ـ اصلاً هر منی حاصل جدائی است. پس هر دردی همانا درد جدائی است.

"پس من چی؟" نطفهٔ جدائی است و این نطفه در آشنائی پدید می آید و در جدائی آشکار می شود و بدنیا می آید. "پس من چی" راز خروج از بهشت است و سرآغاز بیماری و بیداری. "پس من چی" نطفهٔ نابودی و هراس است و گوئی رجعت به ازلیت هستی خویشتن یعنی عدم است.

فصل دوّم

"درد مندان و درد شناسان بزرگ"

۱- مادران

همهٔ دردها از خلق کردن و خلق شدن است. و خلق کردن همان جریان خلق شدن است. خلق کردن ، آرمان همهٔ آرمانهای هر بشری است و غایت آگاه و ناآگاه هر آرزو و تلاشی است و این یك ارادهٔ ذاتی است. این همان ارادهٔ ذاتی انسان به خدا شدن است.

انسان نه تنها لحظه به لحظه شاهد بر خلق شدن خویشتن است بلکه دست اندرکار خلقت خویشتن نیز هست وگرنه هیچ مسئولیتی درقبال اعمال و امیال خویشتن نمی داشت. و اگر انسان به دقت بر احوال و اعمال و اوضاع زندگی خود بنگرد می بیند که براستی با دو دست خویشتن بتدریج خلق شده است و با ارادهٔ خویشتن . اگر چنین نمی بود کلّ دین و مسئولیت و محاسبه و جزاء و اجر از بنیاد باطل و ناحق و تماماً ستمگرانه می بود.

همه در حال خلق خویشتن هستند:عالم و عامی، زن و مرد، کودك و مادر، کافر و مؤمن و هنرمند و عارف و عمله. و هر کسی در حال خلق کردن مشغول خلق شدن است. انسان و خدا دو روی این واقعهٔ خلقت هستند . انسان خلق می شود و خدا معرفی می شود.

همه باردار و در انتظار زایمان هستند . و هر کسی در انتظار تولّد خدا از خویشتن است. یکی در قلمرو شغل خود، یکی در قلمرو هنرش، یکی در قلمرو عمل سیاسی، یکی در جهان مکاشفات علمی یا عرفانی اش، و یکی هم در رَحِم خویشتن.

هر مادری در احساس و اندیشه و آرمانش خدائی به دنیا می آورد و لذا وی را می پرستد. هر چند که چه بسا این خدای کوچك به ناگاه یك شیطان از آب در می آید. ولی بهرحال باز هم پرستیده می شود.

مادر نه تنها خدا را می زاید بلکه خودش خالق این خدای کوچکی است که زائیده است. مادران خدایان و خالقان روی زمین هستند زیرا انسان را از بطن خود و فقط بواسطهٔ یك بهانهٔ کوچك با لحظه ای همخوابگی با یك مرد، خلق می کنند. اگر همین بهانه و واسطهٔ لحظه ای و کوچك نمی بود و همین یك قطره آب نمی بود که از غیر دریافت می کنند و دست مایهٔ خلقت می سازند می توانستیم براستی آنان را خدا بنامیم. همانطور که حضرتمریم(ع) بدون چنین واسطه و ابزاری و بخودی خود کودکی بدنیا آورد و در مسیحیت جای خدا را گرفت و کودکی را هم که به دنیا آورد پس از وی در اذهان مسیحیان همتای خدا شد. خدائی زن، خدائی مرد را خلق کرد ! به همین دلیل در مسیحیت واژه و معنای "خدا" یا اصلاً وجود ندارد و یا تعارفی مصلحتی بیش نیست. خود مسیح(ع)هم مردم را به خدا دعوت نکرد بلکه گفت: بمن ایمان آورید و مرا دوست بدارید تا رستگار شوید. و این خطّ بطلان بر کلّ مذهب یهود بود و ابطال خدای یهود .

بهرحال مسیح بعنوان یك پیامبر هم یك پیامبر ِ مادرزاد است و این ربطی به خود مسیح ندارد بلکه مربوط به مریم(ع) است. از هر حیث مقام مریم(ع) بسیار برتر از مسیح است نه فقط به عنوان مادر مسیح بلکه بعنوان مادری بکر و بدیع ، مادری خدایگونه . گوئی که خداوند خودش را از بطن خودش زائید. اگر خود مریم(ع) بواسطهٔ یك مادری زائیده نشده بود در خدا بودنش کمترین تردیدی روا نمی بود. زیرا خداوند معنای لم یلد ولم یولد است.

وقتی گفته می شود که خداوند به هیچ چیزی شبیه نیست (ولم یکن له کفواً احد) بدین معناست که به هر چیزی در جهان شباهت دارد و هرچیزی شباهتی از اوست یعنی نشانه و آیه ای از اوست. در غیر اینصورت بایستی خدا را مترادف عدم قرار دهیم. هر چیزی شبیه خداست ولی خداوند شبیه چیز خاصی نیست بلکه شبیه کلّ جهان هستی است ولی جهان هستی نشانهٔ اوست و نه خود او . و مادر شبیه ترین نشانهٔ خدا بر روی زمین است و کمال این شباهت همانا حضرت مریم(ع) است و مریم(ع) دردمند ترین و دردشناس ترین زن عالم است و لذا بقول قرآن سرور بانوان است.

مریم(ع) مشهورترین زن کلّ تاریخ بشر است و دردها و مصیبت های وی را همه کمابیش برحسب ظاهر شنیده ایم. زنی که از دوران کودکی تا به آخر عمرش استخوان درد داشت و ناله اش را بندرت کسی می شنید . پاك ترین دختر جهان آن هم یك پیامبرزاده که در عین حال تحت سرپرستی یك پیامبر دیگری "زکریا" زندگی می کرد به ناگاه باردار شد بی هیچ شوهری و متّهم به زنا . این درد دل و روح حتّی به مدّت فقط نه ماه به اندازهٔ نه هزارسال از جانکاه ترین دردهای جسمانی هم نابود کننده تر است. و سپس پسری بدنیا آورده است که او هم در تمام عمرش درد شکم و پهلو و سینه دارد و ناله می کند و از دست مادرش هیچ علاجی برنمی آید در حالی که بسیاری از امراض مردمان را شفا می کند. و نیز عاقبت پسرش را هم می داند و می بیند. و شاید دردناك تر از همه اینکه می بایستی با نامزد خود یوسف هم ازدواج کند و زان پس مسئولیت دنیوی مادریت و همسریت خاکی را هم برعهده گیرد. در روایات اسلامی آمده است که مریم(ع) زیباترین زن جهان بوده است. این زیباترین زن جهان در عین حال دردمند ترین زن جهان بوده است. از اشدّ درد و زیبائی و از اتحاد این دو شدیدترین صفت انسانی بدنیا آمده است که به قول مسیحیان همان خدا یا پسر خداست و از نظر مسلمانان همان خلیفهٔ خداست و پیامبری زنده است و به روایتی هم همان مهدی موعود است که اینك حدود دو هزارسال از عمرش بر روی زمین می گذرد. اتحاد زیبائی و درد و پاکی موّلد چنین واقعه ای شده است که البته بایستی اشدّ فقر و گرسنگی را هم به این سه عنصر افزود : زیبائی ، درد ، پاکی و گرسنگی.

آیا براستی مریم(ع) چه چیزی را زائیده است ؟ آیا او چیزی جز "درد" را زائیده است؟ روح خدا را. روح درد را، جمال اندوه را. و بقول قرآن کلمهٔ خدا را زائیده است. و مسیح نیز "درد" بود ، دردی که همه را درمان می کرد و خودش درد بی درمان بود. او جمال و تجسّد همان روحی بود که خدا در انسان دمیده است: روح الله! او تجسّد محض روح انسان بود و لذا زندگی بخش و شفا دهنده بود. خودش می گفت که : من زندگی هستم.

پس مریم(ع)، روح را زائیده بود ، زندگی را ، درد را ، ارادهٔ پروردگار را. زیرا قرآن کریم "روح" را امر خداوند می خواند، امر و ارادهٔ خداوند در خلقت انسان را زائیده بود.

مریم(ع) مظهر کمال درد مادر بودن است و همهٔ مادران جهان در زیرمجموعهٔ مادریت مریم(ع) و درد وی قرار دارند.

درد مادریت و کلاً هر دردی در زیر پوست خود حامل لذت و عزّتی روحانی است که موجب تحمّل و پذیرش درد می شود و این راز هر درد و درد کِشی در انسان است که البته در درد ِ مادر و خاصه درد بارداری و زایمان بسیار شدیدتر حضور دارد که در زنان مدرن در حال رخت بربستن است به همین دلیل زنانیت و مادریت هم در اکثر زنان مدرن روی به افول است. نقش درد بارداری و زایمان در رشد امیّت زن که همان هویّت زن است و زنانگی اوست یك نقش درجه اول است. حتی می توان گفت که زن بدون کشیدن این درد موجودی معلّق و برزخی است و در خود ریشه ای ندارد.

لذّت درد بارداری و زایمان به لحاظی از جنس درد قاعدگی و درد از دست دادن بکارت و همخوابگی است. انواع این دردهای لذّت بخش روح ارکان ذاتی هویت زن در خلقت اوست.

و امّا به لحاظ روحی ، شدیدترین درد و گرفتاری و تناقضی که در زن وجود دارد همانا ناتوانی در ظهور و بروز دادن تمامیت نفس خود در رابطه با مرد است خاصه اگر آن مرد همسر وی باشد. و این مسئله در رابطهٔ جنسی دوصد چندان شدیدتر واضح می گردد. فائق نیامدن بر این معضله زمینه و علت‌العلل پیدایش همان چیزی است که "کید عظیم" در زن نامیده شده است و زن را تا سرحدّ یك دیو یا شیطان و جادوگر معرّفی می کند که گوئی رسالتی جز بازی دادن مرد و گمراه نمودن او ندارد و هرگز هم هیچ مردی نخواهد توانست به ماهیت نهان زنش آگاه گردد.

این تناقض عظیم و همه جانبه که اگر زن خودش و امیالش را بروز دهد زنی بد و بلکه روسپی صفت شناخته می شود (هم از نظر خودش و هم از چشم دیگران) و اگر خودش را مخفی سازد مجبور به مکر و ریاکاری می شود و زنی مکّار و شیطان صفت معرّفی می گردد. این تضاد که به بیانی تضاد بین صدق و ریا می باشد درد جانکاهی است که زن لحظه ای هم از آن رهائی ندارد. چنین تضادی در مرد هم نسبت به همسرش وجود دارد ولی به لحاظ کمیت فقط شامل برخی از مسائل می شود و به لحاظ کیفیت‌هم هرگز به شدّت مسئلهٔ زن نیست شاید به دلیل قدرت و استیلایی که در خود نسبت به زن سراغ دارد و درواقع اهمیّت چندانی نمی دهد که از چشم زنش چگونه مورد قضاوت قرار گیرد. یعنی به خاطر نیازی که در زن نسبت به خود می یابد و بی نیازی خودش نسبت به زنش . که محور نیاز مرد نسبت به زنش همانا نیاز جنسی است که تازه می تواند خیلی آزادانه تر از زن این نیاز را در روابط نامشروعی ارضاء کند و یا اینکه حداکثر همسری دیگر برگزیند که این مسئله برای زن بسیار سخت تر از مرد است. زیرا زن در ازدواج دوّمش یك موجود نیمه کاره و کم ارزش تلقی می شود ولی مرد لزوماً این طور نیست و با خرج پول بیشتری نقص خود را جبران می کند. ولی زن با چیزی نمی تواند این نقص را جبران کند حتی در چشم خودش. و همواره یك کالای مستهلك و فرسوده و دست دوم محسوب می گردد . این دست دوّم شدن اساساً اهمیتش در نگرش خود زن نسبت به خودش می باشد . درست به همین دلیل زن مطلّقه به آسانی در مهلکهٔ فساد اخلاقی و روسپی گری پنهان و آشکار می افتد. مگر اینکه بکلّی به هر دلیل از هر مردی دوری گزیند و فکر ازدواج مجدّد را از دل و سر بیرون کند و یا به قوت ایمانی قوی از خود حراست نماید. همهٔ این معضلات در رأس دردهای زن قرار

دارد که کل وجودش را تحت الشعاع قرار می دهد و دردی عمیقاً قلبی و روانی است که کمابیش به امراض عصبی و جسمانی هم منجر می شود . گوئی که زن بین صدق (برون افکنی نفس) و زجر(خویشتن داری و ریا) بایستی یکی را برگزیند و هر کدام را برگزیند هم در چشم خودش و هم در چشم دیگران به گناهی متهم است. ولی معمولاً انتخاب دوّم که مترادف با معنائی مثل حیاء و خویشتن داری هم هست برای اکثر زنان آسانتر می آید و لذا اکثریت زنان اسوهٔ مکر و کید عظیم محسوب می شوند . و درست به همین دلیل مردان هم به زنان روسپی صفت گرایش می یابند زیرا آنان را صادق و بی ریا می یابند هر چند که زنانی خوب نمی دانند و حاضر به ازدواج با چنین زنانی هم نیستند همانطور که اگر همسرشان هم با آنان بی ریا باشند و تماماً نفس خود را خاصه در امور جنسی بروز دهند نسبت به آنان بدبین و شکاک می شوند و چه بسا آنان را طلاق دهند و زن غریزتاً این مسئله را در مرد می شناسد.

پس لازم می آید که در اینجا دربارهٔ ماهیت ذاتیِ حیا و ریا بحث شود که فرق بین خویشتن داری و مکر چیست و حدّ و مرزش کجاست و چگونه این تضاد بی پایان قابل حل است. آیا این تضاد لاینحل حاصل جهل زن نسبت به خویشتن است و یا حاصل نگاه مرد سالارانهٔ شوهر. و یا هر دو . مرد نیز این تضاد را در خودش داراست ولی مرد سالاری و قلدری و قوا و استیلای جسمانی و اقتصادی و اجتماعی وی به همراه قوانینی که از وی حمایت می کند حلّ این تضاد را در خودش بسیار راحت تر می یابد. درست به همین دلیل مرد و زن هر دو به میزانی که نمی توانند این تضاد را به هر طریقی در خود حل کنند و به سوی ظهور و بروز آزاد خود نسبت به همدیگر بروند، به سوی انحرافات جنسی و نیز فساد اخلاقی می روند. معضلهٔ دوست دختر و دوست پسر در میان افراد متأهل که امروزه به صورت قانونی مشروع درآمده است گوئی برای حلّ این تضاد است. گوئی که پیوند و عهد رسمی و دائمی زناشوئی مانع ظهور و بروز آنها نسبت به یکدیگر می شود و در روابط نامشروع و غیر متعهّد راحت تر هستند که این راحتی اساساً مربوط به رابطهٔ جنسی است و نیز نسبت به آزادی احساس و فکر و عمل اجتماعی است و عدم تعهد پاسخگوئی نسبت به راه و روش خود به طرف مقابل . منسوخ شدن ازدواج رسمی و دائمی در بشر متمدّن اساساً از همین جهت است که از رابطهٔ زن و مرد نهایتاً چیزی بیشتر از لذت جنسی باقی نمی گذارد و انسانها در چشم یکدیگر مبدّل به اشیای جنسی می شوند که این جریان زمینهٔ همه امراض و جنونهای جنسی تا سر حد عقیم شدگی و انقراض نسل بشری است. پس این تضاد مورد بحث منجر به تضاد وجودی بشر با تمامیت خودش می شود و به خود براندازی می رسد. پس تا تضاد بین حیا و ریا حل نشود این خود ـ براندازی اجتناب ناپذیر است. تا این درد جانکاه و مادام العمر زن برطرف نگردد مرد هم محکوم به نابودی است. تا زن این تضاد و درد بی پایان را با خود داراست مرد هم روی آسایش و سلامت را نمی بیند و در جنون و زجر نابود می گردد.

حالا بهتر می توان دید و فهمید که گرایش بشر متمدّن به انواع مواد نشئه زا و خلسه آور و مست کننده تلاشی برای حلّ این تضاد است زیرا انسان در حالت بی خودی خیلی راحت تر می تواند خودش را بروز دهد. و نیز می‌دانیم که زمینهٔ دیگری از انحطاط بشر متمدّن همین اعتیاد به انواع مواد مستی آور است که خود علت بسیاری از امراض جسمانی و روانی می باشند و مولّد نسلی رنجور و دیوانه و مفلوج است.

پس آیا راه حل برحقّ و نجات بخش چیست ؟ آیا این تضاد رمزوار و جادوئی و تباه کننده و لاعلاج چه رازی در ذات خود دارد و این راز از کجاست ؟ و پیامش چیست ؟ بهرحال مسلم است که این تضاد نسل بشر را بروی زمین مواجه با بودن یا نبودن کرده است.

این که زن در لذیذترین و نزدیك ترین حدّ رابطه اش با شوهر دچار شدیدترین تضاد ها و هراس ها شود و مستمراً احساس روسپی گری نماید و نگران این امر باشد که مبادا شوهرش وی را روسپی بیابد. آیا کم دردی است؟ آیا دردی بدتر از این وجود دارد. این همان "درد مگو" است و برخاسته از رازی مگو.

این تضاد عظیم که لاینحل و جاودانه می نماید برحسب عقل و تجربهٔ بشری فقط و فقط به یك طریق قابل مهار و نهایتاً قابل حل است و آن اطاعت بی چون و چرا و صادقانه از احکام پروردگار در دین می باشد و آن انجام وظیفه است. همان وظایفی که خداوند برای زن و شوهر در امور زناشوئی مقرّر نموده است. انجام وظیفه به معنای انجام اعمال بدون دخالت هوس های شخصی است زیرا نفس بشر طبعاً دچار این تضاد و صدها تضاد دیگر است. همهٔ تضادهای نفسانی بشر جز بواسطهٔ انجام وظایف دینی قابل حل و کنترل نیست. راستگوئی ، رزق حلال ، تسلیم بودن جنسی زن در رابطه با شوهر، حفظ حجاب و عفت و ساده زیستی و قناعت و ادای حقوق مرد نسبت به زن و ... همان احکام دینی خدا هستند که در همهٔ مذاهب حضور دارد و بندرت کسی صادقانه از آن اطاعت می کند و لذا بخش عظیمی از دردهای زن در زندگی زناشوئی برخاسته از عدم اطاعت از احکام دینی است. خود این تضاد مذکور کمترین عذابش یك دغدغه و اضطراب و التهاب دائمی در نفس زن است که آرام و قرار را از وی می گیرد و او را به سوی امراض عصبی و جسمانی می کشاند از جمله عذاب جنسی.

یك زن شوهردار فقط مادر فرزندان خویش نیست بلکه مادر همسر خود نیز می باشد و به میزانی که این مادریت را در رابطه با همسر خود ادا می کند دربارهٔ فرزندانش نیز می تواند ادا کند وگرنه رابطهٔ سراسر لطف و عزت بخش و رشد دهنده اش با فرزندانش مبدّل به خفت و ذلت و عذاب می شود و فرزندانش خار چشم وی می گردند. و در حین همسر بودن مادر همسر خویش هم بودن البته کار بس عظیمی است و صبر و جهاد عظیمی می طلبد و رنجهای عظیمی به همراه دارد ولی این نوع رنج در وجود زن مبدّل به گنج ایمان و عزّت و تعالی روح می شود و کاهنده نیست. مرد همواره تا به آخر عمر ذاتاً در چشم زن یك کودك است منتهی یك کودك بزرگسال و مدّعی و متکبّر و اکثراً متجاوز و ستمگر . صبر زن در قبال این بچه غول راز تمام رشد و ایمان و تکامل روحانی اوست خاصه که این کودكِ غول موجودی ابله و متکبر و کافر کیش هم باشد. زن زاینده است و گوئی خدای زمینی بشر است و لذا به میزانی که این مقام خود را می یابد و در قبال همهٔ افراد بشری احساس مادری و مسئولیت مادری دارد موجودی کامل و رستگار و سالم است. غمی که برای همه می خورد گوهرهٔ رشد اوست و به میزانی که دنبال هوس های خویشتن است و حتی همسر و فرزندان خود را فقط ابزاری برای بازیهای خود می بیند روی به سویانحطاط و بیماریهای کاهنده و تباه کننده دارد . اصولاً آنکه غم دیگران را می خورد به تجربه ثابت شده به لحاظ جسمی و روحی سالمتر و خردمند تر و متکی به نفس تر است. انسان به میزانی که غم دیگران را می خورد انسان است مثل پیامبران خدا و مصلحین بزرگ . و زن ذاتاً در جایگاه چنین مقامی قرار دارد که اگر حق این جایگاه را درك نموده و بپذیرد به انسانیت خود پاسخ گفته است و به میزانی که به این حق پشت کند به همان شدّت روی به انحطاط و فساد

و سیاه بختی دارد و به عذابها مبتلا می‌شود و رنجور است. و زن مدرن به میزانی که شعارهای دروغینی چون برابری و امثالهم را هدف قرار داده بسوی بی هویتی و بردگی و بدبختی می رود و مبدّل به یك شیء جنسی دیوانه می شود ، مبدل به یك سوراخ محض. همهٔ زنهای بزرگ غمخواران بزرگ مردم بودند، مادر مردم ! زن یعنی مادر!

همهٔ زنانی که حیات و هستی خود را فدای مردم کرده اند و درد و همّ و غمی جز دردهای مردم نداشته اند بستر ابلاغ پیام پیامبران و حکیمان و مصلحین بزرگ بوده اند و مردان مرده را زنده کرده اند. نقش تاریخی این زنان در بیدار سازی جوامع بشری به لحاظی بسیار اساسی تر از مردان بزرگ بوده است کسانی چون مریم(ع)، خدیجه، زینب، رابعه عدویه و ... و در تاریخ جدید جهان زنانی چون ژاندارك، قرة العین، لوسالومه، سیمون دوبوار، جمیله بوپاشا، رُزا لوکزامبورگ هر یك به نوعی و در درجه ای حتّی معلم و رهگشای مردان بزرگی بوده اند. کسانی که پای بر هوس های مبتذل و تباه کنندهٔ خود نهاده و در مقام مادر مردم قرار گرفته اند. کسانی که دست از جنون مرد خواری و بچه خواری کشیده و مرض برابری را در خود درمان نموده اند و لذا ریشهٔ مرض را در خود برکندند.

این واضح گردیده است که آنچه که معمولاً تحت عنوان عشق و عاطفه در فرهنگ جاهلیت زنان حربه ای برای هر فسادی برای آنان گردیده همانا عشق به مرد خواری و فرزند خواری است و این شیطنت زن است که در لباس عشق و عاطفه مخفی شده و منبع کید عظیم اوست که بیش از هر کسی خودش را تباه می سازد. این عاطفهٔ دروغین علت نفرت زن از هرچه مرد و فرزند می شود. و این نفرت زن را از درون می گنداند و رنجور می کند. شوهر پرستی و فرزند پرستی همان لباس مکری است که ناحق و دروغین بودنش در عمل و ماهیت نهائی زن هویدا می شود.

زن فقط از طریق فائق آمدن بر این نفسانیت خویشتن است که لباس عشق می پوشد و نیز از طریق خردگرائی و عمل عقلانی و وظیفهٔ اخلاقی دینی است که رشد می یابد و مادر می شود. هر کسی که فرزندی زائید لزوماً مادر نشده است. مادریت عالی ترین مقام زن است. یعنی زن از طریق عقل گرائی است که می تواند عشق مادریّت را در خود بیابد وگرنه آن مهر غریزی زن بسوی فسق و هوسبازی و نفرت می رود.

زن به میزانی که در خردورزی و انجام وظیفهٔ دینی که دو روی یك تلاش هستند رشد می کند عاشق می شود و مادر می شود و دلش زنده شده و از امراض کاهنده پاك می گردد. و در غیر این صورت دلش می میرد و سنگ می‌شود و به همین میزان تظاهر و ریاکاریهای به اصطلاح عاشقانه اش اوج می گیرد تا ماهیت قساوت باطنی خود را مخفی سازد. اگر امروزه زنان را چه بسا رنجورتر و دیوانه تر و قسی القلب تر از مردان می بینیم به دلیل آن است که مهر مادری این هدیهٔ الهی را در خود مبدل به هوس بازی نموده و به بازار خود- فروشی برده و تباه ساخته اند.

زن ذاتاً در قبال دردها و سختی ها بسیار قوی تر از مرد است و مردان عمدتاً قدرت نمائی می کنند و قوی نیستند. درد بارداری که دردی تا سرحدّ مرگ است دال بر این واقعیّت می باشد. تحمّل این درد یکی از اسرار قدرت وجودی زن است. لذا یکی از چیزهائی که این قدرت ذاتی را در زن مبدّل به ضعف و انحطاط می کند پشت کردن به این درد

می باشد و این‌عملاً همان پشت کردن به مقام ذاتی مادریت است و به معنای رویکرد به انحطاط و زبونی و فسادی است که نامش برابری با مرد می باشد . زیرا اگرعشق و ایثار و صبر و مقاومت در برابر سختی ها بالاترین ارزش و نشانهٔ قدرت انسان است پس زن ذاتاً در مقامی برتر از مرد قرار دارد و میل به برابری و همسان سازی با مرد در واقع میل به تحقیر کردن خویشتن است و ساقط نمودن خود از قوهٔ حیات خویشتن است. و لذا چنین زنی دیگر نه زن است و نه مرد بلکه یك موجود برزخی و پوچ است و عملاً یك سوراخ زبون و عمله است و بازیچهٔ هوس های مردان جاهل و محل تخلیهٔ شهوت آنان .

زن در قلمرو دانش و فن حداکثر یك مادام کوری است که اکتشافات شوهرش را به نام خودش به ثبت می رساند و نهایتاً مبدّل به زنی دیوانه شد که اشعهٔ ایکس را وحی الهی می پنداشت و صدها بیمار را رنجور کرده و به قتل رسانید و در نهایت نخوت و رسوائی و حقارت مُرد. دانش و فن در مقامی مادون عشق مادری قرار دارد. و میدانیم که چگونه فرزندان مادام کوری به نفرت از وی رسیدند زیرا مادریت را در شأن خود نمی دانست و نهایتاً به شوهرش هم چنان پشت کرد و نمك به حرامی نمود که شوهر هم از او نفرت یافت و عملاً تاب تحمّلش را نداشت و در جدائی زیستند. بنابراین منظور از عقل، دانش و فن نیست. و زنان در دانش و فن پرستی بکلّی عقل غریزی خود را نیز از دست می دهند و به همین دلیل زنان اینگونه بسیار بیشتر بردهٔ مردان هستند تا زنان قدیم.

پس زنانی که به حق مادریت خود پشت می کنند نیز دردمندترین زنان جهان هستند دردی که آنها را زنده زنده میکشد و تباه و سیاه میکند. شاید هیچ درد بی درمان و منهدم کننده ای چون درد نفرت از مادریت نباشد. زنی که میخواهد با مرد برابر شود مبدّل به برده ای رنجور و بی مُزد و مواجب در اختیار مردان تبهکار، میشود. برده ای که جز بزك کردن خود حرفه و هم و غم دیگری ندارد و برده ای هزاران بار بدبخت تر از کنیزکان بازار برده فروشی های دوران کهن است. چنین زنی حتی زنانیت غریزی خود را نیز از دست می دهد و غریزه های حیاتی وی نیز فلج می شوند.

همهٔ دردهای کاهندهٔ زنان مدرن حاصل جنون برابری با مردان است دردی که روان را می کشد، دل را سنگ می کند و تن را کانون انواع امراض. دردی که حتی لذت جنسی را نیز حرام کرده و مبدّل به عذاب می سازد . فمینیزم یعنی مکتب اصالت مؤنث، نتیجهٔ مالیخولیائی ناکامی در برابر شدن با مرد است که اینك منجر به نفرت از مرد و نیز همجنس گرائی شده است. زنی که می خواهد با مرد برابر شود بایستی بی حس و کرخت شود یعنی معتاد به انواع مخدّرات داروئی و قاچاقی گردد . برابری همان نابودی‌است. هیچ زن خردمندی هرگز نمی خواهد با مرد برابر شود.

اراده به برابر شدن با مرد نطفهٔ حماقت و رنجوری زن است و بزرگ ترین نشانهٔ زائل شدن عقل زنانگی می باشد. استقلال وجودی زن فقط و فقط حاصل درك و دریافت وی از ذات مادریت خویشتن است. درد مادریت تنها دردی است که امراض نفسانی زن را علاج می کند و او را تعالی می بخشد. زن به میزانی که مادری خردمند و اهل وظیفه است سالم است. این واقعیت را تجربهٔ بشری در همه جا اثبات می کند.

زن به میزانی که مثلاً تحصیل علم و فن و ثروت و ریاست را بر همسریت و مادریت خود ترجیح می دهد از خود بیگانه است و به سوی امراض و عذابهای تباه کننده می رود و دلش بیمار و ثقیل می گردد و به تدریج می میرد. درد مادریت همان درد خدائیت بر روی زمین است. بهشت زیر پای مادران است یعنی زن عیش پرست از مقام مادریت خود ساقط گردیده است زیرا مادریت فرای بهشت است و این مقام عارفان است.

زنی را می شناسم حدود شصت سال که با نشاط ترین و آرام ترین و سالم ترین زنی است که دیده ام. نامش "زیبا" است و همشهری ما. این زن در سرآغاز جوانی چند روز پس از عروسی اش دچار فاجعه ای شد و آن اینکه شوهر جوانش در چاهی افتاد و کمرش شکست و نخاعش کاملاً برای همیشه قطع گردید و لذا برای تمام عمرش از هر نوع حرکت و نیز از مردانگی ساقط شد و سی سال بطور زمین گیر کامل زیست و چون مردی کارگر بود به لحاظ معیشت نابود شد. ولی زنش تا به آخر عمر با وی با کمال صبوری و مهربانی زیست و خودش کارگری کرد و زندگیشان را تأمین نمود و روزی چند بار لگن زیر وی می گذاشت و مثل کودکی وی را تر و خشك و نظافت می کرد و بارها هم با صبوری کامل از دست شوهرش کتك هم می خورد. قطعه چوبی پهلوی وی نهاده بود و هر گاه که وی از دست زنش عصبانی می‌شد زن میرفت به نزد وی تا کتك بخورد و پس از هر بار کتك خوردن دست شوهرش را می بوسید و می رفت سر گلیم بافی اش . این زن در روستای ما و در میان فامیل و آشنایانش به "شما چقدر خوب هستید" مشهور بود زیرا وی هر کسی را که می دید با تمام احساسش به آنطرف می گفت "شما چقدر خوب هستید." او براستی همه را خوب و زیبا و عالی می دید و نظر قلبی اش در این باره آنقدر شدید بود که از گفتن نظرش ابائی نداشت و لذا این عبارت مبدّل به ذکر و ورد او شده بود. اکثر مردم وی را دیوانه و ابله و بدبخت ترین زن می دانند. ولی او خوشبخت ترین و سالم ترین و بی مسئله ترین زنی است که در عمرم دیده ام. او خودش می گفت که در تمام عمرش حتّی یك سرفه نکرده است و هرگز نیازی به دوا و دکتر پیدا نکرده است. او براستی مادری کامل برای همهٔ مردم شده بود و به اُمّ و امامت ذات خود رسیده بود زیرا برای شوهرش مادری کرده بود. مادری کردن برای فرزندان خود هنری ندارد و امری کور و غریزی است زیرا لذّت و برخورداری متقابل دارد و در حکم یك وظیفه محض و برای خدا نیست. او فقط بخاطر این انجام وظیفهٔ محض به مقام مادری کامل رسیده بود و به سلامت کامل تن و روح و دل. او به معنای کامل از "خود" و از هویٰ و هوس خود گذشته بود و کاری محض در دین و انجام وظیفه ای برای خدا نموده بود. او زنی کاملاً اُمّی و بی سواد و روستائی بود و در هر انسانی فقط خوبی و زیبائی می دید یعنی خدا را می دید. او از اولیای خدا بود و به مقام انسان کامل رسیده بود و نه پیغمبر بود و نه پیامبر زاده و امام زاده بود و نه هیچ سوادی در دین و عرفان داشت و با تربیت ترین و با معرفت ترین زنی بود که دیدم و با محبّت ترین و سالم ترین زن ها. این زن در نقطهٔ مقابل مادام کوری قرار دارد که نهایتاً به نفرت از همهٔ مردم رسید چرا که قدر اختراع ضدّ بشری او را درك نمی کردند.

هیچ دردی جانسوزتر و دلسوزتر و استخوان سوزتر از درد مادریت در قبال کودکی غول و ناخلف و ستمگر و ابله نیست. صبر بر این درد است که زن را به خدایش و حقش می رساند یعنی دردِ مادریت و محبّت در قبال یك چنین شوهری که اکثریت قریب به اتفاق شوهرها کمابیش اینگونه اند.

درد مادر کلاً خدائی ترین دردهاست. و مردان کامل هم موفق به کشف همین درد در خویشتن شده و به اُمّ خود یعنی امامت می رسند. زن اگر این قدرت و مقام الهی را در خود نیابد به هیچ چیزی نرسیده و موجودی عبث و بازیچه و ناکام است حتّی اگر علاّمهٔ دهر شود.

و امّا آن زنی که خود را مواجه با فرزند یا شوهر و یا هر مردی می یابد که بسیار مادرتر از خود اوست واقعه ای دگر است که البته از وقایع بسیار نادر می باشد و بزرگ ترین امتحان در پیش روی تمامیت زنانیت اوست. مثل رویاروئی مریم(ع) با مسیح ، هاجر با ابراهیم ، خدیجه با محمّد ، فاطمه با علی، زینب با حسین و ... و نیز در مواردی مثل رویاروئی جعده با امام حسن ، قطامه با علی(ع)، عایشه با محمد ، زن شیخ خرقانی با وی و ... دو نوع عکس العمل کاملاً متضاد در قبال چنین مردانی . این رویاروئی امامت و اُمّیت و مادریتِ مرد با کلّ زنانیتِ زن است. دو مادر روی در روی یکدیگر . رویاروئی دو "اُمّ" . این عین رویاروئی خدا با خویشتن است.

مهرورزی و ایثار و خدمت به دیگران به عنوان و معنا و احساس وظیفه و نه چیز دیگری . این همان معنای مادر بودن به عنوان وظیفه است که مُسلماً کاری بس عظیم و بغایت عالی و دقیق است و همان معنای ناب مادریت است و هر احساس و معنائی غیر از وظیفه در آن حضور داشته باشد از ناخالصی های آن است که می تواند اصل مادریت را تباه سازد . دردِ مادریت به لحاظ معنای دینی و عرفانی اش برخاسته از چنین تلاش خالصانه ای است که زن را به حق جاودانه اش می رساند زیرا بندرت کسی طالب و فهمندهٔ چنین مادریت خالصی است همان طور که بندرت کسی طالب و فهمندهٔ خداست زیرا خدا مظهر مهر مطلق است بی هیچ توقعی. در فرهنگ جاهلیت بشری چنین زنی مظهر سنگدلی و بی عاطفگی شناخته می شود. عشق به عنوان وظیفه همانا ذات مادریت است و راز بقای بشر بر روی زمین.

به هر حال عموماً مادران در درجات متفاوت از مصادیق عاشقان بی معشوق هستند. و این عالی ترین و شدیدترین دردِ دل و روح و جان است که هر زنی اگر آن را درك و تصدیق کند و در آن بماند به خدا می رسد. و نیز هر عشقی به میزان سلامت و عشق بودنش از ذات عشق مادرانه است و لذا مقام امامت و معرفت کامل در مردان هم مقام عشق بی توقع دربارهٔ مردم است و لذا مقام شفاعتِ خلق است. هر مادری به میزانی که از همسر و فرزندانش توقع دارد و از آنها دلخور و مکدّر است مادر نیست و به همین میزان رنجور و معذّب است و از دین خارج است و از حقش بیگانه است.

دردِ مادر بودن آن دردِ صراط المستقیم هدایت است. و صراط المستقیم ، فراسوی بهشت و جهنم است و لذا مادران ذاتاً در این فراسو قرار دارند و به میزانی که این فراسو را قدر بدانند در مقام عارفانند. و این مقام در رابطه با شوهر است که تحقق کامل می یابد زیرا در رابطه با فرزندان امری غریزی است و برخورداری و لذّتی متقابل است و لذا در حکم وظیفه محسوب نمی آید و مهر خالصانه و برای خدا نمی تواند باشد. و زنی که با تولّد فرزندانش پشت به شوهر می کند اشدّ لطف الهی را مبدّل به اشدّ شقاوت ساخته و خود را مبدّل به تباه ترین انسانها می نماید و فرزندان خود را نیز بزودی از خودش به نفرت می رساند و خودش در عذابی کاهنده می افتد و دل و دین خود را تباه می کند.

در همهٔ مذاهب بزرگ جهان زنان هم به لحاظ کمیت و هم کیفیت درعرصهٔ ایمان و اخلاص بسیار بیشتر و مستحکم تر بوده اند مسئله فقط گمنامی اکثر آنهاست که خود سرّی عظیم است. در تاریخ صدر اسلام تعداد زنان مخلصی که در بیعت و اطاعت محض پیامبر از طریق خدیجه و فاطمه بودند و نیز مؤمنان عارفی که در ارادت با علی(ع) بودند بسیار بیشتر از مردان بوده است که با توّجه به همان اندك خبر و اثری که از آنان در روایات وجود دارد می توان به عظمت و قدرتِ ایمان و معرفت آنان پی برد. در واقعهٔ پس از عاشورای حسینی به ناگاه تعداد کثیری از این زنان خود را آشکار نمودند و سپاه یزید را به پشیزی نگرفتند در حالی که همهٔ مردان فراری و در جستجوی سوراخ موش بودند. و در رأس آنان خود زینب است که چنان سیمائی از خود آشکار ساخت که بندرت می توان در میان قهرمانان مذهبی و ملی در کل تاریخ مشابهی برای او پیدا کرد. و نیز در عرصهٔ معرفت که در وصف واقعهٔ عاشورا می گوید "جز جمال حق و زیبائی چیزی ندیدم و خداوند را سپاس که نعمات خودش را دربارهٔ ما کامل نمود" چنین حدی از معرفت و شهامت و ایمان را در هیچ مرد قهرمانی و حتّی در پیامبران بزرگ هم سراغ نداریم.

در تاریخ مسیحیت نیز طبق اسناد و آمار واتیکان بیش از هشتاد درصد از سیصد و اند قدیسینی که به مقام حشر و اتحاد با مسیح(ع) رسیده اند و نشانه های مسیح در بدن آنها ظاهر شده است، زن بوده اند. در صدر مسیحیت هم شاهدیم که بدون وجود مریم مجدلیه آن حواری حیرت آور مابقی حواریون پس از مصلوب شدن و عروج مسیح دچار سرگردانی تا سرحدّ کفر شده بودند که بواسطهٔ مریم مجدلیه بخود آمدند و ایمانشان احیاء گردید. در حقیقت دین و پیام روح مسیح از طریق مریم مجدلیه بود که در تاریخ بشر جاری شد همان طور که مولّد انسانی چون مسیح هم مادرش مریم(ع) بود که بی واسطهٔ هیچ مردی، روح خدا را باردار شد و بدنیا آورد.

این ویژگی زن برخاسته از ذات فعّال مادریت اوست که حقوقش به تمام و کمال ادا شده باشد. زنی که همهٔ امیال و هوس های خود را زیر پا نهاده و جز مادریت از وجود خود چیزی دگر باقی نگذاشته است. یعنی زن به مقام کمال انسانی که همان امامت می باشد ذاتاً نزدیك تر است زیرا امام یعنی مادرِ بشریت.
زن برای رسیدن به اُمیت خویشتن لزوماً محتاج زائیدن بچه نیست همان طور که لزوماً محتاج موجودی به نام شوهر هم نیست. نمونه های تاریخی که برخی ذکرش رفت مصداق این واقعیت می باشند . این بی نیازی ذاتی زن نسبت به مرد بسیار شدیدتر و خلاّق تر از بی نیازی ذاتی مرد نسبت به زن می باشد. یعنی کمال و وحدانیت وجود در هر بشری اعم از زن و مرد حضور دارد منتهی مرد برای رسیدن به این یگانگی وجود محتاج تلاش هائی است که زن از این نوع تلاش ها ذاتاً بی نیاز است مثل تلاش های اقتصادی و سیاسی و علمی و فنی و هنری و امثالهم. و یا لااقل نیاز زن به این نوع تلاش های مادی و بیرونی و بازاری بسیار کمتر است. در روایات شیعی نیز داریم که اکثریت مریدان خالص امام زمان در هنگام ظهورش زنان هستند.

طبق فلسفه های مدرن بایستی زن را مظهر آشکارِ "وجود فی نفسه" (هستیِ در خویشتن) دانست که این گوهره و قوّت را بسیار شدیدتر و زنده تر از مردان در خود داراست و به میزانی که این گوهره اش را بازیچهٔ هوس بازیها و مرد خواریها و بچه پرستی ها می کند و تقلید و رقابت با مردان را الگوی سعادت قرار می دهد و مسخرهٔ جنون "برابری" می شود از خود بیگانه و بتدریج دیوانه می شود و به دردهای تباه کننده مبتلا می شود.

"دردِ بودن" که در واقع "دردِ در خود بودن" است یك درد الهی است و خدائی ترین درد انسان است و آنچه که انسان را از این درد فراری می دهد و بیگانه و رنجور و دریوزه می سازد "ارادهٔ به ظهور" می باشد، ارادهٔ به قدرت و شهرت و محبوبیت. زیرا فقط خداست که مطلقاً و ذاتاً خودش می باشد و کانون "هستیِ در خویشتن" است که هستی اش از خودش می باشد. به لحاظی این همان درد تنهائی است. و لذا زن هم به میزانی که از تنهائی می گریزد از اُمیت و هستی ذاتی خود می گریزد. البتّه این تنهائی اگر به انگیزه و معنای نفرت از مرد و فرزند باشد و توجیهی برای گریز از مسئولیت و وظیفه باشد مُسلماً نتیجه ای معکوس دارد. لذا عالی ترین نوع تنهائی زن که سازنده ترین نوع تنهائی می باشد همانا تحمّل تنهائی با شوهر است و ادای وظیفه ای محض در رابطه با وی . برای زن هیچ ورطه ای تباه کننده تر از بازی ای نیست که عواطف عاشقانه نامیده می شود بخصوص آنگاه که بخواهد حربه‌ای برای فرار از انجام وظیفه گردد که معمولاً چنین می شود .عاطفه و عشق اگر در قالب انجام وظیفه قرار نگیرد جز فروپاشی عاطفی و زناشوئی و تباهی اخلاق حاصلی ندارد. در چنین قالبی است که عشق مبدل به عقل و معرفت و تعالی معنوی میشود و در غیر این صورت آتشی سرکش است که سرنوشت زن را می سوزاند و وی را اسباب بازی دست مردان تبهکار میسازد. عشق در قالب انجام وظیفه است که مادریت را به الوهیت میرساند.

آنچه را که دردِ بودن یا دردِ در خود بودن و صبرِ در خود ماندن می نامیم در بیان اخلاقی و دینی همانا اصل عصمت و عفّت و حجاب و بکارت زن است. این اصل در اهمیتش برای مردان هیچ کمتر نیست ولی برای زنان در حکم امر اوّل و محور سرنوشت آنهاست که بدون رعایت آن از حداقل انسانیت خود نیز ساقط می گردند ولی برای مرد به مثابهٔ شاهراه رسیدن به معرفت و کمال روحانی است. زیرا زن در حکم دلِ عریانِ مرد است. زن اصلاً یك هستی عریان است و لذا بیشتر از مرد محتاج حراست از خویشتن است تا در بازار دچار آفت ها نشود. مرد به میزانی که در خود می نشیند دچار روحانیت جمال می شود و زیبائی خاصی می یابد که در پیامبران و قدیسین شهرت دارد ولی زن ذاتاً و بطور طبیعی از چنین وضعی برخوردار است و لذا بایستی در حجاب تن و رفتار و امیال باشد تا این قوهٔ خدادادی را از دست ندهد و ظاهراً و باطناً زشت و بیگانه نگردد.

درد در خود ماندن و ارادهٔ به ظهور را مهار نمودن مُسلماً یك درد عظیم و بی انتهای روحی ـ نفسانی است که البته لطیف ترین دردهای بشر است و لذا انسان را بسوی لطافت فزایندهٔ عقل و دل می کشاند و نیز جمال . کسی که این درد الهی را تحمّل و پاسداری نکند به دردهای جانکاه و تباه کننده مبتلا می شود که در حکم عذاب هستند.

زن طبعاً باطن گراتر است یعنی معنوی تر و روحانی تر است و این جبران برخی از ضعف های ظاهری او در قبال مرد است. این باطنی بودن طبیعی اگر در جریان انجام وظایف اخلاقی ـ دینی مبدّل به عقل و معرفت نشود مُسلماً مبدل به کید و مکر زنانه می شود و زن را مبدّل به یك جادوگر یا شیطان می سازد و دیوانه و تباه می کند و در چشم مردان هم فقط مبدّل به یك ابزار جنسی می نماید و چون شهوانیت را از دست داد مطرود و منفور می گردد.
کید زنانه همان عقل تباه شدهٔ او در عرصهٔ ارادهٔ به ظهور می باشد یعنی در عرصهٔ ارادهٔ به محبوبیت.
زن به میزانی که گمنامی خود را حقارت و بدبختی می پندارد به سوی گمراهی و تباهی می رود.

۲- پیامبران

اگر دردی جز درد وجدان در انسان وجود ندارد و آن دردِ رهائی از خویش و پیوستن به غیر است پس درد پیامبران وجدانی ترین یعنی انسانی ترین دردهاست. و این همان دردِ خدا در جریان خلقت انسان است بعنوان خلیفه ، و کمال این درد در انسان کامل است یعنی انسانی که بر جایگاه خدا نشسته و از خود بکلّی فنا شده است. یعنی مقام خلافت را پذیرفته است. در جریان آگاهی بر این حق و پذیرش آن کلّ درد وجود و وجدان به اوج رسیده و تمام می شود. و البتّه انسان کامل در کمالِ این واقعه دیگر انسانی مطلقاً آرام یافته است. یعنی انسانی سالم شده است و از هر دردی رسته است.

اگر درد همان زبان خدا در تن بشر است به معنای جریان حضور خدا در انسان است و بمیزانی که انسان خدا را در خود نفی می کند دچار عذاب می شود و دل و اندیشه و اعمالش روی به تباهی و رسوائی می رود یعنی این درد در وجود بشر رسوب میکند و موجب ثقل و سیاهی و امراض کاهنده می گردد. و بمیزانی که این درد را پذیرا میشود در همهٔ ارکان و ابعاد وجود به گردش می آید و وجود را تزکیه نموده و برای حضور کامل خداوند آماده می سازد. این درد پاك کنندهٔ آلودگیهای بشر از مالکیت ها و ستم ها و التقاط هاست و ظلمتِ جهل ، پاك کنندهٔ منیت های غریزی و وراثتی و اجتماعی و عاطفی و اقتصادی و فرهنگی و... تا غیرِ مطلق که خداست و در واقع همان ذاتِ خودیت انسان است در وجود حاضر و مقیم گردد. به بیانی دیگر از آنجا که هر منیت در بشر چیزی جز حُبّ دنیا و امور بیرونی نیست در واقع این درد موجب غیر زدائی از انسان می شود تا ذات خودیت انسان که به لحاظ ذهنی مطلق غیریت محسوب می شود پیدا شود. این واقعه به لحاظ تحلیل منطقی واقعه ای شدیداً دیالکتیکی است و بلکه دیالکتیکی ترین معنای وجود انسان در جهان است.

دو نوع وجدان در بشر حضور دارد که بصورت دو نوع مسئولیت بروز می کند : مسئولیت نسبت به خویش و خویشاوند و غرایز و وراثت و سنت و ایل و عشیره ، و مسئولیت نسبت به غیر که کاملترین غیر همانا خداوند تلقی می شود. دو قطب این دو مسئولیت همانا "خود" و خداست.

"وجدان" همانا واقعهٔ به وجد آمدن و احساس وجود کردن است همانطور که مثلاً به هنگام غذا خوردن که نوعی ادای مسئولیت نسبت به غریزه است احساس وجود حاصل می شود و یا در غذا دادن به فرزندان خود. ولی در تغذیه نمودن افرادی غیر از خویش و خویشاوندان و دوستان یك وجد و وجدان و وجود دیگری رخ می نماید. یعنی تغذیه نمودن کسانی که هیچ خیر مادّی یا عاطفی به تو نمی رسانند و هیچ نوع بستگی ای با تو ندارند. آن یکی وجدانی غریزی ـ حیوانی است و این یکی وجدانی انسانی و برتر است. پیامبران بانی این وجدان نوع دوم می باشند و حامل دردِ این وجدان هستند و این نوعی غذا دادن و خدمت نمودن به خداست همانطورکه در قرآن سخن "قرض دادن به خدا" مطرح می باشد. این وجدان خدائی در انسان است.

پس دو نوع درد و رنج در انسان وجود دارد : خودی و خدائی . درد و رنج های خودی یك جریان بسته و مدوّر و عبث و کاهنده است که نه حرکتی دارد نه ارتقائی می یابد و نه انتها و مقصودی دارد که تن را رنجور و روان را راکد و دل را سیاه و اندیشه را مجنون می سازد و در روابط اجتماعی هم چیزی جز خودپرستی کاهنده و زجرآور و سلطه گری و نفرت نتیجه ای ندارد و همهٔ معانی در مالکیت‌های اقتصادی و عاطفی متمرکز شده و می گندد و فرو می پاشد. این جریان مدار بسته و تباه کنندهٔ تن و عاطفه فقط در سمت وجدان خدائیِ بشر است که راهی به نجات و گشایش می یابد.

طبیعی است که احساس وجدان و مسئولیت نسبت به "غیر" امری نیست که فی البداعه در احساس و اندیشهٔ بشر ریشه ای داشته باشد و لذا در مراحل نخستین تماماً بر مدار امری که "وظیفه" نامیده می شود فعالیت می کند و وظیفه همان قانونی است که پیامبران حامل و مبلّغش بوده اند و راه "خودِ" بشر را بسوی "غیر" گشوده اند. و کل دردِ پیامبران همانا درد گشودن این راه بوده است اوّل در وجود خودشان و سپس در مردم.

غایت مسئولیت نسبت به خویش همانا نژادپرستی است که حدّ کمال توسعهٔ وجدان خودی می باشد و این به اصطلاح معنوی ترین و بشر دوستانه ترین ظهور و بروز خود پرستی و غریزه پرستی می باشد و در این مقام آنچه که خویشاوند و نژاد و عشیره نامیده می شود و معنای واضحی از مالکیت بر یك قوم است که از جانب فرد یا افرادی شدیداً خودپرست بصورت یك ایده و آرمان در می آید. البتّه این ایده می تواند کلّ جامعهٔ بشری را به عنوان مایَملك یك فرد یا گروهی شامل شود مثل ایدهٔ امپریالیزم که در هستهٔ مرکزی آن صهیونیزم قرار دارد. این امپریالیزم (جهانخواری) می تواند القابی همچون سوسیالیزم را هم داشته باشد مثل سوسیال امپریالیزم شوروی.

بدین ترتیب می توان پیامبران را منهدم کنندگان نژادپرستی نیز دانست و درست به همین دلیل شقی ترین دشمنان هر پیامبری همانا قوم خودش بوده اند زیرا هر پیامبری در مرحلهٔ نخست نژاد و خودیت و خود پرستی و وارثت و سنت‌های خود را در هم شکسته است و درست به‌همین علّت وی را مجنون می نامیدند زیرا برعلیه خودش طغیان کرده است که این طغیان برعلیه بشریت خود نیز می باشد زیرا بهرحال همهٔ افراد بشری از نژاد واحدی هستند و پیامبر با این طغیان بر کلّ تاریخ شوریده و زمان را دریده و یك غیر مطلق را از ورای مکان و زمان و وراثت مورد خطاب قرار داده و خود را تسلیم او نموده است تسلیم خدا . و این طغیانها و دریدن ها و جهیدن ها البتّه وقایعی در نفس خویشتن است و دردهای عظیمی به لحاظ جسمی و روانی و عاطفی بهمراه دارد زیرا هیچ دردی برای بشر شدیدتر از دردِ دل کندن نیست، دل کندن از عواطف و بستگی ها و عادات و غرایز و نهایتاً دل کندن از جان و تن خویش . و بدین ترتیب پیامبران بزرگ اسوه های دردهای کلّ بشریت هستند و گوئی که کل بشریت در وجود آنهاست که جان و دل می کند زیرا آنها در عین حال عاشق نجات و سعادت بشری نیز هستند و فقط در جستجوی نجات و رستگاری خویشتن نیستند . و بدین معناست که بقول اقبال لاهوری هر کس دیگری بجای محمّد(ص) می بود از معراج باز نمی گشت و بسوی مردم نمی آمد تا به همراه مردم باز به سوی خدا رود. و این دردی مضاعف و دوباره است : دردِ پاك شدن از "خود" و دردِ به دوش کشیدن دلِ مردم و بردن آنها بسوی خداوند و درد عداوت ها و نبردهای باطنی مردم با پیامبر در این راه. عمده و اساس دردها و رنج ها و مصائبی که پیامبران کشیده اند از بابت این بخش دوم می باشد.

انسان بمیزانی که از خودیت غریزی ـ نژادی پاك می شود می تواند "غیر" را در خویش پذیرا شود و خویش سازد. و این کلّ جریان رشد و تعالی انسان است. و این دو نوع درد است که باید آن را درد انسان شدن نامید ، انسان بعنوان خلیفه. این کل آن واقعه ای است که حقّ "عشق" می باشد. پس می توان آن را دردِ عشق نیز نامید : دردِ غیر را بر خود ترجیح دادن . این دردی پاك کننده و سلامت بخش است: آن سلامتی که در خور انسان است و انسان سالم را پدید می آورد و نه حیوان سالم. زیرا اصولاً انسان بعنوان یك حیوان دو پا، حیوانی ذاتاً مریض است و مرضش نه علاجی دارد و نه پایانی و نه ثمره ای. و گوئی انسان مختار است تا بین این دو نوع درد یکی را انتخاب کند : درد حیوان بودن و درد انسان بودن.

حضرت ایوّب (ع) حدود هفت سال دچار چنان درد و رنج و مرضی جانکاه و حیرت آور شد که در تاریخ نمونه اش بسیار کم گزارش شده است و یا اصلاً نشده است که البته پس از طی این هفت سال دوباره به سلامتی و جوانی حیرت آوری رسید که باز نمونه اش هرگز گزارش نشده است. این دردِ کشیدنِ بارِ وجود مردم بسوی خداوند بود درحالی که حتّی یك نفر هم به وی ایمان نداشت و او را از شهر بیرون راندند و حتّی همسرش نیز بتدریج از اطاعت وی خارج شد و دو سه نفری از پیروانش هم که باقی مانده بودند به وی شك کردند و به جبههٔ مردم پیوستند و او را متهم به کفر و الحاد نمودند و آن بیماری را نشانهٔ عذاب خداوند تفسیر کردند که بر ایّوب فرود آمده است و بدین ترتیب همسر وی نیز به او شك نمود. در طی این دوران همهٔ فرزندانش نیز مردند و طبق روایات بدن وی چنان از فرط بیماری بدبو شده بود که همه از وی می گریختند و گوئی بدنش در عین زندگانی متلاشی شده و می گندید و از وی جدا می شد و حشرات و کرم ها تمام بدنش را احاطه کرده بودند. و این بارِ وجود مردم بود که تن وی را بدین وضع انداخته بود.

در روایات اسلامی آمده است که شیطان ، حضرت ایوّب را لمس کرد و این لمس علّت آن بیماری حیرت‌آور او گردید. و درواقع این بیماری موجب پاك شدن ایوّب از اثر لمس شیطان گردید. و نیز این مسئله هم در معرفت اسلامی وجود دارد که شیطان از طریق وسواس ناس به کسی نزدیك می شود و به همین دلیل در قرآن کریم مکرراً مؤمنان از وسواس مردمان منع شده اند و این وسواس در جریان تبعیّت از امیال مردم دامنگیر وجود مؤمن می شود. بدون تردید طبق ماجرای پیامبران خدا در قرآن کریم همواره انبیای الهی برای تشویق و ترغیب مردم در دین خدا چه بسا گاه غافل شده و به برخی از خواسته های ناحقّ آنان تن در داده اند و این همان زمینهٔ لمس شدن آنان بواسطهٔ شیطان بوده است. و در واقع عشق پیامبران برای نجات مردم و رسانیدنشان به ایمان و عرصهٔ هدایت و تربیت هم علّت رسالت آنان بوده و هم زمینهٔ آنهمه دردها و رنج های‌خاصی که مبتلا می شده اند. به بیانی این همان درد عشق بوده است، عشق به معنای واقعی کلمه، عشق ایثاری و نه عشق تملّکی .

ماجرای ایّوب و بیماری اش بی شباهت به ماجرای یونس(ع) و افتادن درشکم نهنگ نیست. هر دو در اوج بن بست با مردم با این وضع روبرو شدند که به بیانی نوعی تنبیه الهی است و به بیانی هم رهائی و پاك شدگی وعروج است و پس از عبور از این امتحان و بلا به ناگاه گروه کثیری از مردم به آنان ایمان آوردند و اصلاً هم بخاطر کفران و تهمت های ناحق که به ایوب و یونس زده بودند و آنهمه ستم ورزیده بودند دچار عذاب و عدالت الهی نشدند. و

ظاهراً اینطور بود که این ایوب و یونس بودند که محتاج عذاب و عدالت خدا بودند و نه مردمان و یارانی که خیانت کرده و آنها را تنها گذاشته و سرزنش و لعن نموده بودند.
طبق روایات دینی در قرآن و تورات و احادیث قدسی در اسلام بوضوح درك می کنیم که ایّوب و نیز یونس و بسیاری دیگر از پیامبران و مردان حق که دچار امتحانات سخت و زجرآوری شدند و بلاها کشیدند و مورد لعن و اتهام مردمان قرار گرفتند و حتّی از جانب نزدیك ترین یاران خود تخطئه و متهم گشتند جملگی به یك مسئلهٔ واحدی در رابطه با خداوند رسیده بودند و آن متعهّد ساختن خداوند به امور اخلاقی ای بود که خود خداوند بر آنان نازل کرده بود : اخلاقی ساختن خداوند ، متعهد نمودن خداوند به همان وعده هایش و منطبق نمودن خدا بر اساس شناختی که خود دربارهٔ او و از جانب خود او درك کرده بودند. و سپس مشاهدهٔ این واقعیت که : خداوند خودش به هیچ اصل و اخلاق و عهدی پای بند نیست و نیز به هیچ حکمتی پاسخ نمی دهد و بری از هر نوع مسئولیتی نسبت به پیامبران است و بلکه به همان مردم کافر و نادان و خیانتکار بیشتر ترحّم و اغماض دارد تا نسبت به پیامبرانش .
این مسئلهٔ همهٔ مردان حق بوده که آنان را اگر نه به زبان لااقل در ذهن و دلشان شاکی و مسئله دار ساخته است و همین مسئله علت نزول امراض و بلایا بوده است. یعنی تلاش برای محدود ساختن خدا در حصار باورها و ادراکات خویشتن موجب شك و مسئله دار شدن نسبت به خداوند بوده است که البتّه این قاعده ای برای همهٔ انسانها نیز می باشد و دربارهٔ مدعیان دین و ایمان شدیدتر عمل کرده است و مردمانی که کمتر چنین ادعائی دارند چه بسا راحت تر زندگی کرده اند.

پیامبر به عنوان رابط بین خالق و مردم هم سعی می کند مردم را متعهّد به احکام دین نماید و هم خدا را. و این تلاش علت العلل همهٔ بلاهائی است که از جانب مردم و خداوند بر سرش می آمده است. بلاهائی که مستقیماً به دست مردم بر سر پیامبر می آید قابل تحمل تر است تا بلاهائی که مستقیماً از طرف خدا بر سر او می آید مثل فرود آمدن صاعقه بر اموال ایوّب و مُردن همهٔ فرزندانش و کافر شدن یاران و همسرش دیگر کار مردمان نبود بلکه می دید که این بلای آسمانی و خدائی است و بدتر از همه آن بیماری هولناکش که هرگز بر سر کسی نیامده بود و او این بیماری را مستقیماً از جانب خداوند می دید. مرضی که هیکلش را مبدّل به یك جسد متعفن و لِه شده نمود که زنده زنده می گندید و گوشت بدنش در مقابل چشمانش مبدل به کرم می شد و می ریخت. و خارش و سوزش و درد لحظه ای وی را رها نمی نمود و بوی تعفن دماغ خودش را نیز می سوزاند و او را علناً مبدّل به موجودی در چشم اطرافیان می نمود که مورد لعن و نفرین و عذاب خداوند قرار گرفته است آنهم شدیدترین نوع عذاب : عذابی دردناك و طرد کننده و رسوا کننده ـ گوئی که خداوند همهٔ انواع عذابهایش را یکجا بر ایوّب فرود آورده است بهمراه عذاب خیانت همهٔ نزدیکانش وعذاب داغ مرگ همهٔ فرزندانش و عذابِ غایت فقر و تنگدستی درحالی که تا مدّتی قبل مردی صاحب ثروت و مکنت بود و صدها نفر از ثروث وی تغذیه می کردند. آیا خداوند قبل از ایوّب هیچ بشری را یکجا و به ناگاه به اینهمه عذاب ها مبتلا ساخته بود ؟ آیا ایوّب چه کرده بود ؟ ممکن است گفته شود که اینها عذاب نبوده بلکه امتحان بوده است ولی در اینصورت به آسانی هر عذابی را می توان یك امتحان دانست. فقط تنها تفاوتی که دربارهٔ ایوب وجود دارد این است که پس از مدّتی بالاخره باز به ناگاه همهٔ این عذاب ها برداشته شد و او به لطف و رحمت خارق العاده ای در حیات دنیا رسید و از اوّلش هم عزیزتر و سالم تر گردید.

"یونگ" از بانیان علم روانکاوی و خاصه روانکاوی دین دربارۀ "ایوب" تحقیقی روانکاوانه نموده است که از شاهکارهای وی محسوب شده است. وی به اتکاء بر روایات تورات به نتایجی رسیده که هم بکر و شدیداً تصدیق کنندۀ بسیاری از اصول عارفانۀ دینی است و هم شدیداً کافرانه و ملحدانه می نماید و وجود خداوند را بعنوان موجودی کاملاً خود آگاه و عارف بر ذات و اراده و علم خویش در کار خلقت، نفی می کند و به بیانی خدا را مولود بشر و پیامبرانش می داند که گام به گام در جریان معرفت بشر پدید می آید و خود را می شناسد. به بیانی دیگر یونگ ، خداوند را همان ضمیر ناخود ـ آگاه بشر می داند که بواسطۀ تلاش های بشری بخود می آید و خدا می شود. چنین برداشت ها و تعابیری در معرفت دین اسلام هم نشانه هائی بارز دارد مثلاً این سخن که : "خود ـ شناسی همان خداشناسی است." و یا این آیه در قرآن کریم که "خداوند مؤمنانش را امتحان می کند تا بداند که ایمان آورده اند یا نه." در همین دو سخن معانی واضحی دربارۀ وجود خدا حضور دارد که به لحاظی علناً کافرانه است و نیز درست بودن تفسیر یونگ را هم تا حدودی اثبات می کند. زیرا خود ـ شناسی چیزی جز شناخت ضمیر ناخود آگاه خویشتن نیست. و امتحان خدا نسبت به مؤمنان هم علناً دال بر ناآگاه بودن خدا بر ماهیّت مؤمنان است که در عمل آزموده می شود ـ و درواقع گوئی که خداوند فقط بواسطۀ نزول بلایا بر مؤمنان است که می فهمد که تا چه حدّی ایمان دارند و لاغیر ـ گوئی خداوند ناگزیر از عذاب کردن مؤمنان است و لذا بعد از آنکه ایمان قاطع مؤمنانش را دید جبران می‌کند ـ و ایوّب از مصادیق کامل چنین معنائی می تواند باشد. ولی با همۀ اینحال اگر طبق همین روایات دینی که از طرف خود خداوند به ما رسیده است اگر بخواهیم وی را محدود نمائیم بایستی شدیداً بترسیم که به عذابی از طرف خدا دچار نشویم. به همین دلیل "ترس از خدا" در رأس همۀ حکمت های دینی در جهان قرار داشته است و گوئی هرگاه که این ترس کاهش یافته عذابی را بهمراه داشته است. یعنی طبق حکمت دینی انسان همواره باید بترسد از اینکه علم و قدرت و ارادۀ ذاتی وی را بهر دلیل محدود بداند ـ این محدود سازی علت العلل همۀ عذابهائی بوده که بر سر مؤمنان و پیامبران آمده است زیرا منکران خدا اصلاً با وی کاری نداشته اند و لذا از این نوع عذاب ها هم مبرّا بوده اند. گوئی هر که خدا را بهتر بشناسد و به وی بیشتر توجه و ارادت داشته باشد و بخواهد بیشتر وی را به مردم معرّفی کند و مردم را هم به تبعیت از ارادۀ او دعوت نماید بیشتر از طرف خدا مورد خشم وعذاب و بلا قرار می گیرد. و این منشأ همۀ دردها و رنج های خاص پیامبران بوده است.

در قرآن کریم عذابی نام برده شده است که "عذاب الله" است و گوئی این عذاب خاص مؤمنان و پیامبران است و از نام این عذاب چنان برمی آید که گوئی که خداوند است که در وجود مؤمنانش درد می کشد و خود را عذاب می دهد و از این طریق به آنان نزدیك تر می شود و در آنان حضور می یابد ـ با این دردها و عذاب هاست که گوئی حدود معرفت دینی پیامبران را می شکند و آنها را آنقدر توسعه می دهد تا بتواند در آنها جای گیرد و مقیم شود زیرا آنان خودشان خدا را طلب کرده اند و خداوند هم به طلب آنها جواب مثبت می دهد از طریق بلاها. و درواقع این بلایا همانا حاصل حضور خداوند در وجود آنهاست که آنها را درهم می شکند و مثل ایوب خاکسترنشین و تباه می سازد. پس دردهای پیامبران و کلاً همۀ مؤمنان صادق حاصل حضور خدا در آنهاست. بمیزانی که دعوی ایمان کرده اند و جز او را نخواسته اند. ولی آنها خدا را می خواسته اند نه بلا را. ولی گوئی درد و بلا همان خداست.
تردیدی نیست که این دردی جانکاه و هستی برانداز در دل علی(ع) است که وی را حدود بیست و پنج سال به چاه های کوفه می کشاند و در آنجا نعره هائی می کشد که بقولی ذات آب را دگرگون ساخته و مبدّل به خون می کند چرا که "عرش خدا بر آب است" ـ ولی هرگز از نعره های علی(ع) بعنوان درد تعبیری نرفته و شاید درد را در شأن

علی(ع) نمی دانسته اند. همهٔ پیامبران و امامان و قدیسین و عارفان و مؤمنـان جدّی در بخش عمده ای‌از عمر خود دارای دردها و رنجهائی مرموز و جانکاه بوده اند که گاه عیان و گاه نهان بوده و گاه جسمانی و گاه روانی و گاه مادی و گاه معنوی و گاه همه جانبه بوده است و بندرت برای شفای امراض خود کاری می کرده اند و درواقع علّت امراض خود را می فهمیده و تسلیمش بوده اند. پیامبر اسلام نیز سالهای آخر عمرش را کاملاً رنجور بود و مستمراً دچار تب و لرز گاه توأم با تشنج بود و با همین بیماری از جهان رفت. امام سجّاد که علناً معروف به "امام بیمار" است و سائر امامان نیز هر یک به نوعی دچار نوعی بیماری مرموز بوده اند و همهٔ قدیسین معروف در جهان . مسیح(ع)نیز از دوران کودکی تا به آخر به انواع بیماریها مبتلا بوده و درد می کشیده است. بخش عمده ای از زندگی روایت شدهٔ حضرت مریم(ع) نیز همین طور بوده است ، حضرت فاطمه(ع) نیز به همین گونه. این دردها جدای رنجهائی است که از لحاظ اجتماعی و از جانب حکومت ها متحمّل می شده اند.

"یونگ" در کتابِ "پاسخ به ایوّب" در حقیقت تلاش کرده تا به دینی بودنِ علم روانکاوی پاسخی مثبت دهد نه به ایوّب و خدایش . به همین دلیل کلّ تلاش های یونگ در عرصهٔ روانکاوی در نیمهٔ دوّم عمرش بر محور دینی ساختن روانکاوی و روانکاوانه ساختن دین استوار بوده است . وی درواقع تلاش کرده است که کل نبوت ها و تلاش های دینی بشر را و نیز کل دین را یک واقعهٔ روانکاوانه و خود ـ شناسیِ ضمیر ناخودآگاه توصیف نماید و بدین طریق مکتب خودش را به مثابهٔ مغز دین و ظهورحقِ نهانِ دین معرّفی کند. البتّه چنین تلاشی را کسانی در غرب قبل او آغاز کرده بودند که کی یرکه گارد و نیچه از مهمترین این افراد می باشند. این تلاش ها در جریان طبیعی خود نهایتاً به انکار کل دین و اخلاق و خدا رسیده اند و اُمانیزم اروپائی را پدید آوردند که "حق" را عین ارادهٔ بشر می داند که مترادف با هوس بازی محض است.

"هوس‌بازی" به عنوان عین "حقیقت" در فلسفهٔ سارتر تبیین گردید و واضح شد و این غایت چنین تلاش هائی در عرصهٔ روان شناسی دین و اخلاق می باشد که عُمر "تئوری حقیقت" را در فلسفه هم به پایان رسانید.

اینکه " خدا موجودی کاملاً بی اخلاق و بلکه ضدّ اخلاق است " و حتّی پیامبران بزرگ از جمله مسیح(ع) نیز یک انسانی بی اخلاق و ضدّ اخلاق است از نتایج نهائی خداشناسی در عرصهٔ فلسفهٔ تحلیلی و روانکاوی مدرن می باشد که بهمان میزان که خواه ناخواه متکی به توحید خداوند است که در پیامبران و قدیسین بزرگ هم بروز کرده است ولی در عرصهٔ عمل نیهیلیزم و هرج و مرج را به ارمغان آورده و کل اخلاق را باطل ساخته است. یکی از دلایل بروز چنین وضعی همانا قیاس بین انسان و خداست. یعنی اینکه اگر خود خدا بی نیاز از اخلاق است و اخلاقش را رعایت نمی کند چرا بشر بایستی رعایت کند . این قیاس همانطور که نشان دادیم در همهٔ پیامبران کمابیش حضور داشته و موجب بسیاری از بلایا برای آنان بوده است و این بلایا موجب زدوده شدن این قیاس و شرک شده است ولی در قلمرو تفکّر غیر دینی و ایمانی همواره منجر به انواع نیهیلیزم ها شده که گاه نام عرفان و درویشی گری را هم بر خود نهاده است و امروزه نام عمومی همهٔ انواع این نوع دین و خداشناسی همانا "لیبرالیزم" است که مذهب "اصالتِ هوس" است و این به معنای خدا زدائی از وجود خویشتن است که به لحاظی همان بلا زدائی نیز می باشد. و امروزه دیگر بشر به هنگام روبرو شدن با درد و بلائی به یاد خدا و گناه و شرک خود نمی افتد بلکه به یاد ویروس و آب و هوا و غذا و عوامل اقتصادی و علمی و فنی و سیاسی و امثالهم می افتد و اینها را علّت می داند و

از طریق همین علل درصدد رفع رنجهای خود برمی آید و نهایتاً احساس می کند که بخت وی در عالم غیب و ارواح و اجنّه گره خورده است و لذا به رمّال و فالگیر و جن گیر رجوع می کند و باز هم نه به خدا و اعمال و نیات خودش . و بدین گونه است که انواع دردها و امراض و بلا ها و خواریها هرگز منجر به بیداری وجدان بشر نمی شود و حتّی به لحاظ اخلاقی و رفتاری هم بندرت وی را مهار و متواضع می سازد و بلکه وی را وحشی تر و تبهکارتر می نماید تا از همه انتقام بگیرد زیرا دیگران و عوامل بیرونی را مسبّب می داند. و بدین گونه است که چنین بشری مستمراً محدودتر و حقیرتر شده و هستی ذاتی او بسوی انهدام می رود درحالیکه آن انسانی که هر درد و رنجی را از طرف خدا می داند و سعی در اخلاص اعمال و نیات خود می نماید مستمراً وجود باطنی اش وسیع تر می شود و بقول معروف "سعهٔ صدر" می یابد. زیرا کسی که هر چیزی را از خدا می یابد درواقع مشغول پذیرائی خدا در خویشتن است و این همان وسعت بخشیدن و هستی دادن بخویشتن است و با هر درد و رنج و بلائی حدود وجود خود را می شکند و توسعه می دهد.

انسان به میزانی که بواسطهٔ دردها و بلاها با زندگی درونی خود به بن بست می رسد و خدا را مدّ نظر دارد و بنظر می رسد که با خدا به بن بست‌رسیده است این دو بن بست و دو "حدود" هر دو یکی است که در آن واحد شکسته می شود تا در حدود وسیع تری دوباره یافته شود این یافتن هستیِ جدید خویش است که مترادف با شناخت جدیدتری دربارهٔ خدا می شود که کمال این واقعه همانا شناخت بی حدودیِ مطلق خداوند در وجودِ خویشتن است که منجر به کمال انسان و انسان کامل می شود. پس در واقع درد و رنج های پیامبران همانا راه و روش وجودی آنها بسوی توحید به معنای اتحاد خود ـ خدا می باشد. از اینجاست که در همه حال تعریف هر کسی از خداوند دقیقاً تعریف او از تمامیت وجود خودش می باشد چه در قلمرو ایمان و چه کفر. کسی که خودش را علت سرنوشت خود نمی داند و بلکه عوامل بیرونی را علت خود می داند درواقع دارای خدا نیست یعنی کافر است هرچند که نماز بخواند و خدا خدا کند. این خدای کفر است که بسیار دور است. این همان انسان بیگانه از خود است. به همین دلیل درد پیامبران درد یگانگی آنهاست ، درد توحید است و درد یگانه شدن و درد ادّعای ایمان که همان ادّعای یگانگی با خداست. درواقع کسی که می گوید "من ایمان دارم" مدّعی است "من خدا هستم" و یا "خدا در من است" و خدا هم او را در این ادّعا امتحان می کند این امتحان در بسیاری موارد توأم با دردها و رنجهای بزرگ است. به بیانی وقتی کسی دعوی ایمان می کند خدا هم در وی حاضر می شود و این حضور مصادف با دردها و رنجهاست تا وجودش را برای حضوری کامل و دائمی آماده سازد . این امتحان به معنای آماده سازی برای حضور خداست در بشر . زیرا "مؤمن" از اسماء خداست و مقام اوست.

بسیاری از پیامبران آنگاه مواجه با درد و بلایای عظیم شدند که از خدا برای اُمّت خود تقاضای عذاب نمودند و اجابت نشد و شاکی شدند و خود به عذاب مبتلا گشتند. این شکوه و شك به دو معنای کلّی می توانست باشد : یکی شکوه از بی اخلاقی و بی عهدی خدا نسبت به همان اخلاق و عهدی که خودش ادّعایش را کرده بود و پیامبر را به آن تعلیم داده بود. و دیگر شك دربارهٔ قدرت و علم خدا نسبت به مردمانی که کفر ورزیده و توبه نکرده بودند و با پیامبر و دین خدا عداوت کرده و حجّت های رسول را نادیده گرفته و به استهزاء گرفته بودند. پیامبران چه بسا با خود می گفتند که: "خداوند فقط حریف ما می شود و از پس مردمان برنمی آید. و یا گوئی عمداً می خواهد ما را در نزد مردم خوار و رسوا سازد. و لذا به ما بدعهدی نموده و بلکه ما را فریب داده است." چنین نجواهائی را در

روایات دینی از زبان حال برخی از پیامبران می خوانیم از جمله دربارهٔ ایوّب و یونس. مشابهٔ چنین سخنی را از زبان ابلیس در قرآن مواجه هستیم. و باید بدانیم که ابلیس نیز به نوعی رسول خدا نسبت به کل بنی آدم است تا بنی آدم را امتحان نماید که خدا را می پرستند یا نه. و می دانیم که مؤمنان و رسولان خدا در رأس ابتلائات و امتحانات ابلیس قرار دارند زیرا علناً دعوی پرستش خدا را می نمایند و سائر مردمان بندرت چنین ادعائی می کنند ولذا کمتر بواسطهٔ شیاطین آزموده می شوند. و می دانیم که ایوّب هم بواسطهٔ شیطان لمس شد و بیمار گردید. در قرآن هم آمده است که شیطان به امر خداوند به سراغ مدّعیان ریاکار می رود و نه کافران علنی و بی ادّعای دین. دربارهٔ کافران آمده است که خود خداوند بر کلیهٔ اعمال آنها محیط است. و در واقع کافران در امان و احاطهٔ خدا مشغول به هر فسق و فجور و ستمی می باشند و خدا به آنها این مهلت را داده تا دم مرگ غرق در حیات جانوری خود باشند. یعنی خداوند این حیات دنیوی را برای مدعیان دین و ایمان و اخلاق بسیار بیشتر سخت می گیرد تا منکران علنی . و این در منطق قرآنی همانا رحمت خاص خداوند در حقّ مؤمنان است و نه به معنای قهر و غضب خداوند. یعنی خداوند بهر کسی که نزدیك تر باشد به معنای مهر خاصی نسبت به آن فرد است هر چند که این مهر خاص در صورت ظاهر منجر به بسیاری از بلایا می شود. بنابراین می توان فهمید که در منطق خداوند و دین او و ارزش های دینی هر واقعه ای معنائی کاملاً متضاد با آنچه که در نزد عامهٔ بشری می باشد ، داراست. درك و پذیرش این معنای متضاد کلّ رسالت مؤمنان و پیامبران بوده است و کلّ دردها و رنج هائی که برده اند از بابت عدم درك یا عدم پذیرش این تضاد بوده است. و این دردها هم حوزهٔ ادراك را وسیع تر و عمیق تر ساخته و امکان پذیرش این حقیقت وارونه را . به بیان دیگر می توان گفت که این دردهای خاص همانا حلاّل تناقضات فهم بشر است و ذهن بشر را از اسارت دیالکتیك می رهاند و به یگانگی می رساند. از اینجاست که بهتر می فهمیم که چرا مثلاً بسیاری از قدیسین و امامان ما آگاهانه و به عمد از خداوند تقاضای بلا برای خودشان می نموده اند و نه برای دشمنان خود. و این شاید یکی از وجوه تمایز مقام امامان از انبیاء باشد. به همین دلیل در معرفت اسلامی مقام امامت برتر از نبوت قرار گرفته است و به مثابهٔ کمال و غایت نبوّت ها می باشد و این به لحاظی ناشی از معرفت آنها دربارهٔ نفس خود و حق خداوند در خود می باشد. یعنی به این یقین رسیده بوده اند که بواسطهٔ بلایا است که نفس بشر قابلیت حضور خدا را در خود می یابد. در اینجا بلاجوئی عین خداجوئی می گردد و ماهیتاً از ماجراجوئی متفاوت می شود و خودکشی را در معنای رایجش تداعی نمی کند. و نیز این ادعا و توجیه دروغین را که آدمی به هنگام ابتلاء به عذاب ها بواسطهٔ کفران و هوس بازیهایش، متوسّل به شعار "خدا نزدیك - بلا نزدیك" شده و بدین طریق از کفر به نفاق می گراید و رسوائی خود را مخفی می دارد و همهٔ بدبختی هایش را معرّف حق پرستی ها و درستکاری هایش می خواند. هر چند در چنین استفادهٔ مکارانه ای از چنین شعار دینی رازی عظیم نهفته است که در آن واحد خیر و شر عظیمی را در خود می پروراند و آشکار می سازد.

به میزانی که بشر سعی می کند خدا را شبیه خود سازد و خود را در برخی صفات شریك خدا نماید دچار بلا و درد می شود تا این که بکلّی دست از خدا بکشد و کافر گردد و یا خالص شود و دست از این شرك و قیاس بردارد. و اصلاً شرکی جز این نیست. شرك این نیست که مثلاً کسی یك درخت و یا یك بشر را خدا پندارد و خالصانه بپرستد بلکه این یك خداپرستی بسیار خالصانه و هرچند جاهلانه است و موجب سعادت و هدایت بشر بسوی خدای یگانه می شود. و هیچ کس بواسطهٔ جهلش گمراه و عذاب نمی شود زیرا خود جهل یك حفاظ عظیم بر وجود بشر در قبال بدبختی هاست.

و البتّه کارخانهٔ شرك و شك و شباهت و قیاس در وجود انسان جائی جز ذهن و عقل استدلالی او نیست و لذا خدا و خداجوئی و خداخوانیِ ذهنی است که همواره مسئله دار می باشد و منشأ بروز امراض و بلایای مذکوراست. در کتابِ "خداشناسی طبیعی" بوضوح نشان داده ایم که "خدا" به عنوان یك ایده علت العلل شرك و نفاق دینی و اخلاقی در بشر است و موجب انشقاق هویت در انسان مدّعی دین می باشد. و البته به میزانی که ایمان قلبی هنوز کامل نیست خدای ذهنی به منزلهٔ جبران آن نقصان ایمان قلبی وارد کار می شود که البته چه بسا بنیاد همان ایمان قلبی را هم برمی کند. همانطور که "خدا" بعنوان ایده در عرصهٔ فلسفهٔ غربی و نیز روانکاویهای جدید نهایتاً منجر به انکار وجود خدا شد یعنی منجر به کفر محض شد که البتّه بهتر از شرك و نفاق است و این تنها خدمتِ دانش غربی به دین محسوب می شود و لذا به انسانیت.

فروید و یونگ بعنوان دو بانی کل روانکاوی مدرن و اصلاً کل دانش روانکاوی همهٔ باورها و احساسات مذهبی بشر را اسکیزوفرنیك یعنی مالیخولیائی می دانند و حالات و افکار پیامبران را فقط شبیه بیماران شدیداً اسکیزوفرنی می یابند و نیز در درجاتی کلّ وضعیت و زندگانی قدیسین و مؤمنان جدّی را. بدین طریق کل دانش روانکاوی نه تنها مذهب را یك بیماری مزمن روانی می داند بلکه منشأ همهٔ امراض روانی بشر می خواند. هرچند که چه بسا تلاش می کند که خود را ذاتاً مذهبی و بلکه ناجی مذهب بداند چرا که در مذهب و احساسات و باورهای دینی بشر خوراکیها و سوژه هائی بس بکر و بغرنج برای بقای خود می یابد که انتهائی ندارند. و این یك شغل ابدی را نوید می دهد که می تواند به عمر کل تاریخ بشری تداوم و ضمانت داشته باشد و مشتریانی روز بروز بیشتر و مشتاق تر را بسوی خود جلب نماید : روانکاوی سمبل ها و استعاره ها و اسطوره ها و خرافه ها و بت ها و شخصیت های دینی و روانکاوی فال و رَمل و جادو و استخاره و... و روانکاوی پیامبران و خدایان و روانکاوی معجزات و کرامات و رؤیاهای بشری . و امروزه شاهدیم که این روانکاویها حتّی تا قلب سازمانهای اطلاعاتی و جاسوسی و استراتژیك و دیپلماتیك حضور دارند و زمینهٔ سیاست های کلّی در جهان را فراهم می آورند. پس شغلی با بی نهایت تنوّع و امکانات است که کل عرصهٔ اقتصاد و هنر و سیاست و تبلیغات تجاری و امپریالیستی را شامل می شود.

یونگ می گوید چگونه می توان از یك چیز در آن واحد هم ترسید و هم آن را دوست داشت. منظورش خداست. می‌گوید از چیزی واقعاً می‌توان ترسید که واقعاً وحشتناك باشد و چطور می توان چیز وحشتناکی را قلباً دوست داشت. زیرا در کل مذاهب ابراهیمی انسان دعوت شده است که در آن واحد هم از خدا شدیداً بترسد و بپرهیزد و هم او را دوست داشته باشد و بسویش تقرّب جوید. و امّا ما این سؤال را طرح می کنیم که آیا دوستی ها وعشق و عواطفِ افراد بشری نسبت به یکدیگر در کیفیتی نازل تر دقیقاً دارای چنین تناقض عظیمی در نفسِ خود نیست ؟ مثل روابط زناشویی . آیا در هر عشق به همان شدّت کینه و وحشت حضور ندارد ؟ آیا اصولاً عشق به معنایِ عشق به ضدّ خویشتن نیست ؟ و آیا انسان بطور ناخودآگاه همواره مجذوب ایده های ضدِّ باورهای خویشتن و عاشق انسانهایی ماهیتاً ضدِ خودش نمی شود. و عشق به جنس مخالف آیا دقیقاً معرّفِ چنین واقعه ای نیست؟ آیا بورژوا ترین آدم ها به لحاظِ اعتقادی مبدّل به کمونیست ترین آدم ها نمی شوند ؟ آیا دیکتاتور ترین آدم ها شدیدترین شعارهایِ آزادیخواهی را سر نمی دهند؟ و آیا کافرترین آدم ها بیشترین جانمازها را آب نمی کشند ؟ و آنگاه مسیح و علی را می بینیم که اسوهٔ دین هستند و به ظاهر لامذهب. اینها یعنی چه ؟ آیا همهٔ اینها دال بر آن است که انسان ذاتاً حیوانی اسکیزوفرنیك است؟

بـه راسـتی کـه پیـامبران و قدیسـین روانـی تـرین انسـانها مـی باشـند زیـرا روان تـرین انسـانها هسـتند. یـك بیمـارِ اسکیزوفرنیك یك هویتِ کاملاً دوشقه شده است که گاه این شقه و گاه شقهٔ دیگرش آشکار می شود : شقه ای کـاملاً مجنون و هذیانی که کمترین رابطه ای با واقعیت زندگی ندارد و شقهٔ دیگرش فقط حداکثر بـه لحـاظ بیـان و منطق و آدابِ بیرونی عاقل بـه نظر می رسد کـه آنهم در چشم همگـان کـاملاً بی روح و مسخ شده و ماسك مانند است کـه غیرعادی و هذیانی بودنش از آن شقهٔ دیگرش بـه مراتب محسوس تر می آید و حداکثر همچون ایفـای یك نقش تئـاتری مـی باشـد کـه تئـاتری بـودنش نیـز مبـرهن اسـت و هـیچ کـس بـه آن اعتمـادی نـدارد. و بعـلاوه یـك بیمـارِ اسکیزوفرنیك کمترین جاذبهٔ فکری و عاطفی برای کسی ندارد و نـه تنهـا هیچ اعتمـاد و آرامشی بـه کسی نمی بخشد بلکه حتی نزدیك ترین کسان این بیمار از وی همچون دیوی می گریزند. ولی آیا یك مؤمن صـادق و یـا یـك قدّیس این گونـه است و بلکه چه بسا بسیاری از امراض جسمی و روانی ِ مردم را بواسطهٔ وجود محضش شفا می بخشد و بـه قلوبِ مردمان آرامش می بخشد و این امر را حتّی کافرترین آدم ها هم درمی یابند و اقرار مـی کننـد. پس یـك مؤمن حقیقی با همهٔ دردهـا و امراضی کـه ممکن است خـودش دارا باشد ولـی بـرای دیگـران شـفابخش اسـت. و ایـن همـان قـدرت جوشـش ِ روان ِ اوسـت در نقطـهٔ مقابـل ِ کـافران کـه دارای روان هـایی راکـد و افسـرده مـی باشـند و در خـود محبوسند و امروزه هر مؤمنی بـه هر درجـه ای از ایمـان در هر کجـا کـه باشد در چشم مردمـان همچـون یك پیـامبر محسوب می شود که چه بسا ممکن است از فرط انکار وی را جادوگر بنامند. هر مؤمنی همـواره یـك نبـی ِ فـی الذّاتـه بوده است همان طور که بسیاری از انبیاءِ سابق دارای رسالتی اجتماعی نبوده اند و چه بسا هرگز هم ادّعایی نکرده اند و لذا هزاران نبی در طول تاریخ حتّی نامی هم از خود باقی نگذاشته اند.

آنچه را که یونـگ و روانکـاوی در انسـانهای برحقّ درك نمـی کنـد و آن را از شـدیدترین نـوع ِ بیمـاری ِ اسـکیزوفرنی تشخیص می دهد همانا وحدتِ اضداد است: وحدتِ مهر و قهر و وحدتِ فقر و فخر و وحدتِ عصمت و احساسِ گنـاه. یونـگ نمی تواند فهم کند و این ناتوانی را در آخرین سطرهای ِ کتاب "پاسخ به ایّوب" بـه طرز مذبذبانـه ای اعتـراف می کند که چگونه می شود که کسی خود را مستقیماً برگزیدهٔ درگـاه خدا بدانـد و در آنِ واحد خـود را غرق در گنـاه بخواند که لحظه ای هم از وسوسه های شیطان رهایی ندارد. و نـهایتاً بعنوان نتیجـه در کتـاب مـذکورش مـی گویـد کـه این انسانها یعنـی رسـولان هرگز از "من ِ" فردی خـویش رهـایی نیافتـه انـد. و بـدین طریـق ایشـان ایـن اجـازه را بـه خودش می دهد تا هر پیامبری را بعنـوان یـك "اِگـو" (مـن ِ فـردی) مـوردِ روانکـاوی قـرار دهـد و سـوژه ای بـرای ایـن شغل فراهم سازد که انتهایی ندارد.

تِرس از خدا همچون ترس از یك لولو و غول نیست بلکه ترسِ یك مؤمن از شناختِ ناقص و بی معرفتـی اش دربـارهٔ خداست یعنی ترس از جهلِ خویشتن . و مسئله ای به این سادگی و روشنی را کسی چون یونـگ پدرِ روانکاوی مدرن نتوانست فهم نماید و همین نکته بر جهل ِ او نسبت به روان ِ بشر کفایت می کند. پس بهتر است کـه آقـای یونـگ و شاگردان و شرکای جهانی اش معالجه ای به حال این جهل مرکبِ خود بنماینـد و دست از معالجـهٔ پیـامبران بردارنـد. اگر آقای یونـگ در کتاب مذکورش واقعاً دردِ انسان شناسی و روان شناسی و پیغمبر شناسی می داشت و در ادّعایش اندکی صادق می بود لااقل یك سطر دربـارهٔ شـفای معجزه آسـای ایوب هم سخنی بـه میـان مـی آورد. زیـرا در ایـن صورت دیگر نمی توانست به آن نتیجه گیری کذایی برسد که اثباتِ تئوری خودش باشد. بـه این ترتیب مـی بینیم کـه

کل این روانکاویها حتّی به مراتب غیر دینی تر و بلکه ضدّ دینی تر از پاتولوژی و جراحی در پزشکی می باشد و واقعاً ربطی به روان بشر ندارد و حداکثر به مثابهٔ تفسیری در علم عصب شناسی می باشد که حتّی دانش فیزیولوژی را نیز گمراه می سازد.

راه انبیاء همان راه سلامتِ نفسانی و روانی بشر است نه فقط بواسطهٔ روش هائی که تحت عنوان شریعت و احکام ارائه داده اند بلکه بسیار مهم تر و اساسی تر از آن بواسطهٔ موجودیتشان در تاریخ و جوامع بشری در هر دوره ای. و نیز حضور روحانی شان در اذهان و قلوب مردمان در درجات گوناگون. و لذا همواره بزرگ ترین خادمان نفوس و روانهای بشری بوده و هستند بواسطهٔ رنج هائی که بر خود هموار ساخته و حقّ درد کشیدن را در نفوس بشری کاشته اند و لذا بشر را بر بشریت خود صبور نموده و زندگی بشر بر روی زمین را که مستمراً دوزخی تر می شود قابل تحمل تر کرده اند.
پیامبران به مثابهٔ مادران روحانی بشریت هستند.

۳- کافران حق جو

تمّدن غرب بزرگ ترین و خلاّق ترین مهد ظهور حق جوترین کافران در کلِ تاریخ دو هزارهٔ اخیر جهان بوده است. این تمدّن که از پس افول تدریجی امپراطوری کلیسای روم پدید آمد و تا به امروز ادامه دارد و لااقل حدود پنج قرن از پیدایش خلاّق و آشکار آن می گذرد که تقریباً با کشف آمریکا هم عُمر است اساساً و عموماً بطور ناآگاه و ناخواسته بنیاد شرك و نفاق مذهبی را در غرب برانداخت و می رود تا در کلّ جهان نیز براندازد و اینك مقرّ فرماندهی آن نیز آمریکاست. و این نه انصاف است و نه با معرفت اسلامی خوانائی دارد که آمریکا را شیطان بزرگ و یا حتّی شیطان کوچك بخوانیم زیرا طبق نص صریح قرآن شیطان به امر خداوند به مدّعیان ریاکار نزدیك می شود و با آنان محشور می گردد یعنی به دین پناهان مکّار و دروغین که دین را وسیلهٔ دنیا پرستی ساخته اند . یعنی شیطان با کافران آشکار و بی ریا هیچ کاری ندارد. پس آمریکا نمی تواند بعنوان یك قدرت مهد شیاطین و مقرّ فرماندهی شیطان بزرگ باشد. و بلکه بدین لحاظ اروپا بیشتر استحقاق چنین عنوانی را لااقل بعنوان "شیطان کوچك" دارا می باشد و بلکه شیطان بزرگ را بایستی در بطن منافق ترین جوامع دینی جستجو کرد و نه در روسپی خانه ها و میخانه ها و قمارخانه ها و مافیاهای حرفه ای. و امروزه معضلهٔ "حقوق بشر" که یك امری صد درصد آمریکائی است و مذهب آمریکائی محسوب می شود خالصانه ترین مذهب کفری است که در کلّ تاریخ دو هزارهٔ جهان پدید آمده است و تیشه بر ریشهٔ اخلاق شرك و نفاق می زند و حقی کافرانه و کفری برحق و ذاتاً در خدمت دین خالص می باشد. این مذهب کفر البتّه محصول تدریجی ادیبان و متفکّران و شاعران و داستان پردازان و فلاسفه ای کافر ولی حق جو می باشد که در طی این قرون اخیر در غرب رخ نمودند و ما به برخی از آنان در این بخش خواهیم پرداخت و مُسلماً به دردهائی که اینان متحمّل شدند و حقّ دردشان . اینان را به سه دستهٔ کلی می توان تقسیم نمود که در یك راستا زیسته اند : دانشمندان ، هنرمندان و انقلاب مندان. که برخی از آنان دو یا هر سه عنصر را شدیداً در خود داشته و بروز داده اند. برخی دانشمندانی هنرمند بوده اند و برخی هنرمندانی انقلابی و برخی هم انقلابیونی دانشمند. مثل گوته ، مارکس ، نیچه و سارتر.

ولی قبل از آن بایستی اندکی به فهم عمیق تر و تاریخی تر و دینی تری دربارهٔ معنا و عملکرد "کفر" بپردازیم.

این واضح است که "کفر" یکی از مشهورترین و رایج ترین و اساسی ترین معنای برخاسته از دین و معرفت دینی است و نه برخاسته از بی دینی. به همین دلیل انسانهای بی دین هرگز کمترین درك و احساسی از معنای "کفر" ندارند و از اینکه آنان را "کافر" بنامی نیز کمترین حساسیتی نشان نمی دهند الاّ از روی تصنع. به همین دلیل است که مثلاً اگر یك کمونیست یا نیهیلیست صادق را "کافر" بخوانی شاید خوشحالهم بشود.

براساس آیات کثیری در قرآن بوضوح درمی یابیم که انسان در اصل و آغاز خلقت خویش و بخودی خود موجودی کافر است و این طبیعتِ نفسانی اوست درحالیکه حیوانات چنین نیستند. و تنها موجودی که قبل از انسان کافر شد و آنهم از اصل خود کافر نبود همانا ابلیس بود که آنهم در تماشا و رویاروئی با "آدم" بود که کافر گردید و قبل از آن یك مؤمن خالص و مقرّب درگاه حق بود و درست به همین دلیل با بنی آدم به عداوت پرداخت زیرا وجود آدم موجب

کفر و گمراهی و لعن او از درگاه خدا گردید. پس درواقع "آدم" نخستین موجود کافری بود که خلق گردید و خلقتش و راز موجودیتش همانا کفر اوست و این کافر قرار شد که جانشین خدا در جهان خاك شود، جانشین خدائی که "مؤمن" از صفات ذات اوست. یعنی این کافر قرار است که جانشین "مؤمن" (خدا) شود یعنی کفر جانشین ایمان گردد. و نیز می دانیم که طبق معارف قرآنی هر آنچه که در زمین و آسمانهاست بلاوقفه مشغول تسبیح و سجدهٔ پروردگار است بدون اینکه دارای دین باشد زیرا موجودی محتاج دین است که کافر و گمراه باشد و انسان چنین است.

ابلیس با مشاهدهٔ حضرت آدم در بدو خلقتش بعنوان خلیفه، درجا کافر شد. دلائل این کفرِ ابلیس قبلاً مفصلاً مورد بحث قرار گرفته است ولی در اینجا یك دلیل دیگر را هم می افزائیم و آن اینکه ابلیس بواسطهٔ علمی که داشت همانطور که در قرآن ذکرش رفته است به ناگاه دید که این مخلوق جدید که قرار است جانشین خدا شود کافر است و لذا خودش هم بلافاصله کافر شد و یا لااقل تظاهر به کفر نمود تا شاید خودش بتواند خلیفهٔ خدا شود و نه آدم. ما بواسطهٔ آیات قرآنی و بواسطهٔ رسالتی عظیم که خداوند به ابلیس داد تا کلّ بنی آدم را در ادّعای دین امتحان نماید معتقدیم که ابلیس واقعاً و باطناً کافر نشد بلکه تظاهر به کفر نمود وگرنه ممتحن خدا در امر دین بنی آدم نمی شد و حتّی پیامبران را هم نمی آزمود و خداوند این حق را به وی نمی داد. و در قرآن هم می خوانیم که شیطان فقط به امر خداوند به کسی نزدیك می شود پس مؤمن مخلص و مطلق است که تحت امر مطلق خداوند عمل می کند. و نیز در عین حال در قرآن می خوانیم که ابلیس نخستین کافر است. این بدان معناست که ابلیس "کفر" را بعنوان دین برگزید و بانی مذهب کفر شد و لذا ممتحن خدا در امر ایمان خالص در دعوی کنندگانِ ایمان. زیرا خداوند فقط مدعیان ایمان را می آزماید (طبق نص صریح قرآن). و این آزمون بواسطهٔ شیطان انجام می گیرد. پس می توان گفت که شیطان مؤمن کاملی است که کبادهٔ کفر بر دوش کشیده و منادی مذهب کفر گردیده است. و مُسلماً این را نمی توان ریا و نفاق نامید زیرا ریا به معنای به باطن شر بودن است و تظاهر به خیر نمودن و نه بالعکس. این عمل ابلیس یك عمل مطلقاً عاشقانه و ایثاری نسبت به خداوند می باشد. او یك ملامتیهٔ کامل و ناب در درگاه حق و در نزد بشریت است. پس باید بدانیم که کفر و کافر واقعی و ناب و بی ریا بودن یعنی چه و چه مقامی است. و انسان دارای چنین کفری نیست زیرا در بدو خلقتش بنابر قول قرآن شاهد بر خلقت خویش بوده و در لحظه به لحظهٔ خلقتش و نیز در پایان خلقتش به پروردگارش "بلی" گفته است آنهم از سرِ ظلم و جهلش. لذا انسان کافری ریاکار است و شرك و نفاق و ظلم و جهل سرشتهٔ خلقت اوست یعنی دعوی دروغین ! و این کل راز انسان بودنِ انسان است و راز خلیفه بودن او برجای خداوند.

کفر یعنی انکار وجود خالق . و انسان نه کافری مُسلّم است و نه مؤمنی کامل. یعنی نه قادر است وجود خالق را کاملاً نفی کند و نه قادر است کاملاً درك و تصدیق کند. ولی آنانکه صادقانه سعی کرده اند کافر شوند هرچند که همچون ابلیس از خدا دور شده اند ولی درعوض از وسوسه های ابلیس و لشکریانش هم مصون گردیده اند زیرا دست از دعوی دین کشیده اند و لذا با دین و خدا و پیامبرانش هیچ درگیری و تداخل و عداوتی قلبی ندارند و بلکه اگر داشته باشند با مشرکان و منافقانِ دین دارند آنهم در صورتی که به حریم آنان تجاوز کنند. کل تجربهٔ تاریخ این واقعیت را در همه جا اثبات کرده است که مثلاً ساکنان روسپی خانه ها و میخانه ها کمترین آزار را به پیامبران و مؤمنان واقعی رسانیده اند و بلکه گاه در صف نخستین پیروان مخلص انبیای الهی در آمده اند.

تلاش برای کافر شدن نیز از بطن اشدّ نفاق دینی بتدریج سر برآورد یعنی از قهقرای قرون وسطی و امپراطوری کلیسای روم . یعنی نخستین کسانی که این شهامت را یافتند که تعداد دندانهای اسب را در دهان یك اسب واقعی بشمارند نه در الهیاتِ مالیخولیائی . اینان نخستین کسانی بودند که اسب های واقعی بر روی زمین را بر اسب های بالدار آسمانی ترجیح دادند. و این نطفه های کفر بود که در غرب بتدریج بسته شد و دانش و هنر و فن و سیاست و قانون را پدید آورد. و ابلیس معلّم همهٔ آنان بود و نه وسوسه گر و فریب دهنده و امتحان کنندهٔ آنان. ابلیس برای اینان معلّمی صدیق و وفادار بود و علم خود را به آنان آموخت، علم ادامهٔ بقا در درك اسفل السافلین یعنی در دورترین حدّ از خداوند. علم خوشبخت زیستن درهمین جهان و بس. و همهٔ اندیشمندان و دانشمندان و هنرمندان و انقلابمندان قرون اخیر مغرب زمین هم جز این را نمی خواستند و بنا نهادند و به ناگاه چشم همهٔ مشرکان و منافقان در سراسر جهان را بخود خیره ساختند و همه را مجذوب خود نموده و تحت رهبری خود آوردند. و این کاملاً برحق بوده است: حقّ کفر ! هر چند که این کفر هنوز بسیار بسیار از کفر خالصانهٔ ابلیس دور است و هزاران ناخالصی دارد و ریاها می کند : آزادی ، عدالت ، صلح جهانی ، انسانیت ، برابری و... هنوز این کفر نوپای‌غربی بایستی درس های بسیاری از ابلیس بیاموزد و از بسیاری ریاها بگذرد و عریان شود.

کسی که باطناً مؤمن مطلق و ناب است تظاهر به کفر می کند (ابلیس) تا کسی را که باطناً کافر است و تظاهر به ایمان می کند خلع لباس نماید و کفرش را آشکار سازد (یعنی بشر را) و این رندیِ الهیِ ابلیس است.

و این را نیز باید بدانیم که انسانی هم که به ارادهٔ الهی دلش به ایمانی خالص و ناب رسید دیگر اهل دین ظاهری و شریعت و آداب مرسوم مذهبی نیست و درست به همین دلیل انبیای بزرگ و قدیسین و عارفان و امامان همواره در نزد مردمان ریاکار متهم به اشدّ کفر بوده اند. و چنین مؤمنان مخلص همواره از جانب خالص ترین کافران تصدیق شده اند و نخستین پیروان آنان نیز کافران بی ریا بوده اند. یعنی کسی که باطناً مؤمن کامل است نیازی به لباس دین ندارد زیرا باطناً مصون است و هراس و تردیدی در وی راه نمی یابد. و لذا طبق کلام قرآن ابلیس با این نوع انسان ها هم که معروف به "عباد الله المخلصین" هستند کاری ندارد. و اصولاً کسی که دلش کاملاً مؤمن شده است نیازی به دین به معنای "راه" ندارد همانطور که مؤمن ازلی یعنی خداوند کاملاً بی دین است و در فراسوی اخلاق قرار دارد. پس بی دین و اخلاق بودن بسیار متفاوت از ضدّ دین و اخلاق بودن است. و همهٔ ملائك و موجودات آسمانی و گیاهان و جانوران و جمادات و ذرّات و کرات کاملاً باطناً مؤمن و تسلیم ارادهٔ پروردگارند و لذا بی دین هستند زیرا کافر است که محتاج دین است یعنی محتاج حفاظ . این حفاظ البتّه به معنای ریا نیز می باشد : تظاهر به ایمان ! و کل شریعت ها چیزی جز تظاهر به ایمان نیستند. به همین دلیل آنگاه که روحانیت یهود به مسیح انتقاد می کنند که چرا شریعت را رعایت نمی کند می گوید : کسی که در بهشت است نیازی به شریعت ندارد و در بهشت همه مؤمنانند. توصیف حال مؤمنان در قرآن هم دقیقاً توصیف حال کسانی است که در بهشت خداوند مجذوب امر پروردگارند . مشابه چنین انتقاداتی به علی و مریدانش نیز در صدر اسلام گزارش شده است.

مؤمن خالص کسی است که خدا در دل او مقیم است و لذا چنین کسی نیازی به رسیدن به خدا و بهشت ندارد یعنی از دین و شریعت بعنوان راهِ نجات و هدایت بی نیاز است همانطور که خدا بی نیاز از شرع و آداب است.

در قرآن کریم هم صریحاً آمده است که : ایمان نیاورد کسی الاّ اینکه اوّل کافر شد. بنابراین تلاش انسانهائی که از شرك و ریا و دین و ایمان تظاهری و بی ریشه بیزار گشته و صادقانه کیش کفر را برمی گزینند درواقع ذاتاً دلشان منوّر به نور ایمان می شود. آیا مگر راه دین و عصارهٔ مذاهب الهی چیزی جز "صدق" بوده است. علی(ع) ، صدق را رأس دین نامیده است. و امّا تا انسانی براساس دین و شریعت و اخلاق عملی مذاهب تلاشی جدّی نکرده باشد و به اشدّ تناقض نرسیده باشد صادقانه دست از آن نمی کشد و کفر را برنمی گزیند. کسی که صادقانه و آگاهانه کفر را برگزید تحت الشعاع نور ایمان قرار می گیرد. این انتخاب حاصل جهادی جدّی برای متدیّن شدن است و اجر نهائی و مرحلهٔ نهائی این جهاد است. به همین دلیل کفر صادقانه و آشکار از بطن قرون وسطای مسیحی اروپا سربرآورد یعنی از اشدّ ریا و نفاق دین که مبدّل به اشد تناقض و عذاب شده بود و زندگی بر روی زمین را بکلّی حرام و ناممکن نموده بود. و کسانی چون مارکس و نیچه کامل ترین ناجیان تمدّن غرب از ورطهٔ این فساد و جنون و جنایت بودند و تیر نهائی را به ثمر رسانیدند. و اخلاق نیهیلیستی برخاسته از اگزیستانسیالیزم که حاصل تداخل و اتحاد اندیشه های مارکس و نیچه است عملاً بانیِ کیش کفرِ آشکار است که سارتر از مشهورترین سخنگویانش می باشد. این کیش حاصل اشدِ بی درمان ترین دردهای بشر است و به مثابهٔ علاج این دردِ بی درمان می باشد : راه سلامت که همان راه صدق با خویشتن است و انسان نفساً کافر است و کیش کفر همانا دین ذاتی و طبیعی بشر است و اگر این کیش بانی صنعت شد بدان دلیل است که بشر کافری یکدست است و کلاً موجودی تصنعی است. کلاً کفر هم تصنع است همانطور که کفر ابلیس هم تصنعی و مصلحتی به امر خداوند است. کفر یعنی تصنع و تظاهر . کفر یعنی ارادهٔ به ظهور و بروز، ارادهٔ به آفرینش. پس کفر از صفات ذاتی خداوند است همانطور که ایمان . و انسان مظهر کفر خداوند است که صنعت را پدید آورده است همانطور که خداوند هم طبیعت را خلق کرد. و انسان به میزانی که روی به کفر نفسانی خود نمود اهل صنعت شد و خلاّق گردید و به میزانی که هنوز تظاهری به ایمان و دین می کند در صنعت دچار اختلال و سرگردانی است و به کمال خلاقیت صنعتی نمی رسد. و این تصنع را ابلیس به بشر تعلیم داد زیرا نخستین کسی بود که علیرغم ایمان باطنی اش تظاهر به کفر کرد یعنی مصنوعی شد و نمایشی و تأثری.

اگر بقول قرآن کریم شرك و نفاق، زشت ترین و نابخشودنی ترین صفات بشر در نزد خداست پس دانشمندان و فلاسفهٔ ملحد و انقلابیون کافر کیش و هنرمندان بی دین در غرب این بدترین صفات بشری را بتدریج برانداختند و البتّه در این راه دردها و رنجهائی بیکران کشیدند و جانفشانی ها کردند از جنس همان دردهائی که پیامبران و قدیسین کشیدند و جانهائی که نثار نمودند.

آنکه می پندارد کافری خالص و بی ریا شدن کاری سهل و ممتنع است بس جاهل است و اندك فهم و تلاشی در وادی دین و صدق ننموده است و اصلاً "راستی" را نمی شناسد. آن که کفری بی ریا را صادقانه برگزید به ناگاه "مؤمن" است. این "ناگاه" راز فوق منطقیِ صدق است. به طور مثال بیانیهٔ "حقوق بشر" آمریکا را به لحاظ تئوری و عقلانی بنگرید (و نه به لحاظ سوء استفاده ای که همچون دین از آن شده است) آیا این همان اصول عملی زندگانی مؤمنان بر روی زمین نیست. و آیا این همان بیان حیاتِ بهشتی نیست که در ضرب المثل فارسی آمده است: بهشت آنجاست که آزاری نباشد کسی را با کسی کاری نباشد. ولی همان طور که گفتیم غرب نیز هنوز راه درازی برای رسیدن به کفرِ محض و بی ریا در پیش دارد و اینها تازه یك مقدّمه است که از عمر خالصانه اش بیش از یك قرن

نمی گذرد همانطور که از عمرِ جهانی نیچه بعنوان پیامبرِ بی ریای کیش کفر ، قدّیسی کافر کیش. و آیا همهٔ قدیسین جهان کافرکیش نبوده اند ؟

نیچه نیز همچون همهٔ قدیسین بزرگ تمام عمرش را با درد و بیماری حیرت آوری زیست و این بیماری مرموز دائماً به اشکال گوناگون با وی قرین بود : سردرد ، دل درد ، چشم درد ، ضعف های شدید عصبی و جسمانی. و عمری غرق در ناکامی ِ عشق. عشق پاکی که هیچ کس لایقش نبود و لذا مخاطبی نیافت. این بیماری و ناکامی بتدریج او را از دانشگاه و محافل روشنفکری و جامعه و حتّی خانواده و ازدواج و همهٔ مراکز شرك و نفاق و ریا به برون افکند و منزوی ساخت. و امروز هیچ متفکّر صدیقی در جهان نیست که تحت تأثیر نیچه نباشد و به وی قلباً ارادت نداشته باشد و عجبا که این ارادت در جهان اسلام بسیار شدیدتر است تا آنجا که کسی چون اقبال لاهوری وی را با مولای رومی همسان می داند و او را یك حکیم الهی می نامد.

و امّا برجسته ترین سیمای معنوی و هویتِ بشری ِ نیچه همانا تنهایی اوست که بدین لحاظ وی را مبدّل به تنهاترین متفکّرِ کل تاریخ هزارهٔ اخیرِ غرب و بلکه جهان نموده و همتای او را در جهان اسلام کسی همچون عین القضاة همدانی می توان دانست. و این نوع تنهایی دردی است که بسیار روح خراش تر از جذام و جانکاه تر از سرطان می باشد که انسان را به فراسوی هر خیر و شری می کشاند و بلکه از بندِ بود و نبود نیز رها می سازد. بدین لحاظ نیچه حتّی از مسیح هم تنهاتر بود و نیز از سقراط. و چه بسا فقط می توان او را با جرجیس نبی مقایسه نمود که به نظرِ ما همان جرجیاس حکیم است که حدودِ دو هزار و پانصد سال پیش بیانیهٔ نخستین نیهیلیزم را صادر نمود که: "اولاً که هیچ چیزی وجود ندارد و ثانیاً اگر هم وجود داشته باشد قابل شناخت نیست و ثالثاً اگر هم قابل شناخت باشد این شناخت قابل انتقال به دیگران نیست." و نیچه یکبارِ دیگر این سنت و حکمت را احیاء نمود و این حکمت حاصل غایتِ تنهایی یك انسان است، همانطور که در حکمت علی(ع) نیز شاهد نیهیلستی ترین مفاهیم می باشیم.

انسان به میزان تنهایی اش و به میزانِ درك و پذیرش این تنهایی ، همان می شود که باید باشد و هست. و نیچه نیز در آخرین اثرش خویشتن را علناً عین مسیح بر صلیب می یابد : این است انسان!

نبردِ حیرت آور و شدیداً عاشقانه و دیالکتیکی ِ نیچه با مسیح و سقراط بواسطهٔ تنهایی برتر و کامل تری است که در خویشتن نسبت به این دو احساس می کند. و این از غایت تنهایی بود که روحش زهرِ خموشی به وی نوشانید و یازده سال تمام وی را در مقام خموشی و شهادتِ محض قرار داد. مسیح اگر چند روزی بر صلیب ماند این صلیب برای نیچه یازده سال بطول انجامید. و شاید کامل ترین دردِ کل زندگی نیچه آن سه سال آخر دوران خموشی و زهرنوشی او بود که دیوانه ای تلقی می شد و با مرگ مادرش به تصاحب خواهرش درآمد و حراج گذاشته شد. و این دردی فوق توصیف است که وی می دید خواهرش هیکل او را به نمایش بازدید کنندگان می گذارد و بر روی او سرمایه گذاری بانکی می کند و درمقابل چشمانش دست نوشته هایش را تحریف می کند تا مطابق سلیقهٔ بازار درآورد و پولِ بیشتری کسب کند و به شهرت برسد تا آن حد که ضدیت آشکار وی برعلیه نژاد پرستی آلمانی را مبدّل به پرستش نژاد آلمانی نماید و کلّ اندیشه اش را تبدیل به ایدئولوژی ِ نژادپرستی و فاشیسم کند. یعنی اینکه ببیند که حتی در حین زندگانیش و در مقابل چشمانش به دست خواهرش نابود می شود. بعید است که هیچ بشری در

تاریخ جدید جهان به این میزان درد کشیده باشد هرچند که بتدریج پس از مرگش حقیقت آشکار شده و می شود و این درد سرنوشت تمدّن مدرن بشری را از بنیاد دگرگون می کند زیرا در جوهرهٔ این درد کلّ پوچیِ همهٔ معانی و ارزشهای ریایی بشر حضور دارد و نعره اش تا اعماق جانها نفوذ می کند و کل بشریت را برای کفری خالصانه مهیا می سازد. و بدین ترتیب اینك می توانیم نیچه را پیامبرِ مذهب کفر در تاریخ نوین جهان بدانیم یعنی پیامبر دین خالص. و اینست معنا و مقام قدّیس کاملی که نقاب کفر بر خویشتن می زند و خود را علناً دجّال مینامد. حال آنکه به لحاظ روایاتِ مذهبی آنکه دجّال نامیده میشود خودش را مسیح و مهدیِ موعود ومنجی بشریت میخواند و نه دجّال که همه از وی بگریزند. در اینجا نیچه مقامی همسان ابلیس را در نزد خداوند دارا می باشد منتهیٰ از جنس خاك.

از هومر و سقراط تا فلوطین و شکسپیر و تا هیوم و گوته و دکارت و پاسکال تا هگل و کی یرکه گارد و فویر باخ و مارکس و شوپنهاور و پو و رمبو و داستایوفسکی و کافکا و چخوف و... حرکت واحدی حضور دارد که جوهره اش درد صدق و تنهایی و پوچی می باشد که جملگی در وجود نیچه به غایت رسیده و منفجر می شود ، و کل بشریت را مبتلا می کند و کل شریعت تاریخی بشریت را متلاشی می سازد. و اگر کسانی همچون مسیح و علی این کار را سابقاً برای گروه هایی از بشر به انجام رسانیده بودند اینك نیچه همان پیام را برای کل بشریت به سامان می رساند. زیرا در تاریخ جدید مغرب زمین که مبدّل به کل تاریخ جدید جهان شده است فقط خدای نیچه است که خدایی یگانه و حقیقی می باشد زیرا خدای فراسوی خیر و شر است.

نیچه کمال نعره های صدق و تنهائی کسانی چون کی یرکه گارد و کافکا و جك لندن و وان‌گوگ و داستایوفسکی و رمبو است. کافکا عمری خون استفراغ می کند و می نویسد. داستایوفسکی درحال تشنج مادام العمرش می نویسد و رمبو با دل درد دائمی اش از فرط گرسنگی در حلبی آبادهای بیرون شهر می نویسد و مارکس در تنهائی و فقارت کامل در حالیکه از گرسنگی تفالهٔ قهوه می خورد و شاهد مرگ فرزندان خویش است می نویسد و چخوف و... جملگی درد را می نویسند، درد محال بودنِ صدق را، محال بودن کفرِ آشکار را، محال بودن تنهائی را. و نیچه این محال را ممکن ساخت. با غایت دردی که کشید و هیچ کس همچون او نکشید. فقط کمال درد است که هر محالی را ممکن می کند. درد همان ذات نجات است. و هرکه عاشق حقیقت باشد از طرف خداوند این درد را می یابد. او شهید حق خداوند است. برخی شهید حق ایمان او هستند (پیامبران و قدیسین) و برخی هم شهید حق کفر او.
و من نیز این کتاب را در حالیکه درد می کشم می نویسم و فقط با درد می توان حقیقت را آشکار ساخت: حقیقتِ درد را و دردِ حقیقت را. و این درد زایمان حقیقت است. و با این حال جمال حقیقت آنگاه زایمان می شود که دیگر انسان خاموش می شود ، خود انسان حق جو جمالی از حقیقت است.

٤- تباه شدگان

توده های مردم یعنی آن گروه از بشریت که جز گذران معیشت روزمرهٔ زندگی مقصودی ندارند و اکثریت قریب به اتفاق بشریت را تشکیل می دهند مهد اساسی و دائمی کفری باطنی هستند که لباس ایمان بر تن دارد و لذا دین و شریعت در نزد آنان عین عُرف و عادات و آداب و رسوم است که در آن واحد از آن بیزارند و به آن تن درمی دهند و از آن گریزی هم ندارند. این وضعیت را هرگز نمی توان به معنای نفاق دینی دانست بلکه چیزی به معنای اکراه دینی ـ اخلاقی می باشد که کل بدنهٔ جامعه از آن حراست و حمایت می کند و برایش ارزشی قائل است. این همان مسئلهٔ فرهنگ به معنای عام است که تحت عنوان قداست و "حکمت" مرموز و غیرقابل فهمی به حیات خود در توده ها ادامه می دهد و آن اکراه و اجبارِ مرموز را قابل تحمّل می سازد . ولی این تناقض به اصطلاح مقدس و اسرارآمیز کارخانهٔ تولید همهٔ شعائر فرهنگی است که البتّه بخش عمده ای از قدرت مالی و معنوی و عاطفی مردم را برای حفظ خودش به مصرف می رساند و جاودانه می شود. شعائر و نمادها و مراسمی که مبدّل به بُتهائی می شوند که از جان و تن و احساس و افکار مردم تغذیه می کنند و عدم رعایت این آداب پُرهزینه عموماً موجب اختلال و هرج و مرج و بی اعتمادی در روابط اجتماعی می شود و درحکم خلاف و حتّی گناه محسوب می گردد و اهانتی به کل جامعه است. این اکراه و اجبار اساساً از خود جامعه بر جامعه اِعمال می گردد و بسیار بندرت بصورت قوانین حقوقی از حکومت ها بر مردم القاء می شود مثل مراسم و آداب عروسی و عزائی. و می دانیم بسیار اتفاق افتاده است که حکومت هائی به زور برخی از آداب کهن مردم را غیرقانونی ساخته و از بین برده اند ولی پس از مدّتی باز همان آداب با اندك تفاوتی سر برآورده است. در اینجا به لحاظی سخن از "سنت" است که با دهها انقلاب صنعتی و سیاسی و فرهنگی همچنان به بقای خود در اشکال جدیدتری ادامه می دهد و چه بسا بواسطهٔ امکانات صنعتی همواره توسعه و تنوع می یابد و پرهزینه تر می گردد. گوئی که کلّ این ماجرا بصورت یك بازی و تفریح دائمی مردم بستر عمدهٔ اشتغال مادی و عاطفی هر اجتماعی است و بدون آن مردم انگیزه ای برای زیستن و کار و تلاش ندارند. و نیز مستمراً بایستی بر فعالیتهای خود بیفزایند تا هزینهٔ اجرای فرهنگ و رسوم را تأمین سازند. و کل این جریان فزاینده موجب استهلاك تن و روان و اندیشه و عواطف مردم شده و آنان را بسوی یك تباهی فزاینده هدایت می‌کند. و هستهٔ مرکزی این استهلاك و تباهی همانا تناقضی بین اعتقاد قلبی و رفتار ظاهری مردم در رابطه با اجرای این امور می باشد : تناقضی بین کفر باطنی و ایمان ظاهری. مثلاً همواره شاهدیم که چگونه مردم در آن واحد با چه انزجار و اشتیاقی به برپائی مراسم عروسی یا عزائی می پردازند. و این موجب پوچ سازی تدریجی هویت کلی افراد جامعه است و نیز کل جامعه. و همین استهلاك و پوچی و تباهی تدریجی و رخوت آور که کلّ اراده و انتخاب را می میراند زمینهٔ بروز اعمال خلاف عرف می شود که جرم و جنایت شمرده می شود و ضربه ای هولناك بر کل فرهنگ جامعه محسوب می شود و امنیت جامعه را خدشه دار می کند و هرچه که این امنیت دچار بحران می شود هزینهٔ اجرای مراسم هم بالاتر می رود و تلاش برای اجرای هرچه شدیدتر و با ابهت تر این مراسم هم بیشتر می شود. این بحران و هزینه همواره رابطه ای مستقیم با یکدیگر دارد و با افزایش این دو عنصر فرهنگ ارتکاب به جرم و جنایت هم افزایش می یابد و بالعکس. و نیز بهمراه این افزایش آن بت های فرهنگی هم عظمت و قداست و اهمیت شدیدتری می یابد و پرهزینه تر می شود و مستهلك کننده تر و جنایت آفرین تر و تباه کننده تر. و بهمراه کل این وقایع همانا تناقض موجود بین کفر و ایمان در میان مردم نیز شدیدتر و عمیق تر می گردد.

بنظر می رسد که این تناقض و همهٔ عواقب و نشانه هایش نوعی ریای اجتناب ناپذیر و اکراهی است که دامنگیر توده های مردم در همه جای زمین و زمان می باشد و عُرف و فرهنگ نامیده می شود که معمولاً با الفاظ و تعابیر مذهبی هم توأم می باشد و رنگ و لعاب مقدّسی دارد و این قداست یکی از علل بقای تاریخی این ریای مذکور است که همچون روح فرهنگ عامه خودنمائی می کند : ریائی مقدس ! ولی همانطور که گفتیم این قداست همواره جنایت آفرین می باشد و مهد آن چیزی است که یك طرفش محبت و حُرمت و عزّت است و طرف دیگرش نفرت و نخوت و عداوت و حقارت: کفر و ایمان ! و همه دردها و رنج ها و ناهنجاریهای عامهٔ مردم برخاسته از چنین وضعیتی می باشد. ولی بتدریج عناصری از مردم بخاطر شرایط خاصی که پیدا می کنند بسوی کفر محض می روند و همچون افرادی علناً تباه کار و تباه شده ای آشکار شده و معمولاً طرد می گردند و بتدریج گروهی خاص از جامعه را تشکیل می دهند : گروه تبهکاران ، روسپی ها ، قاچاقچیان ، دزدان حرفه ای ، معتادان ، لاط ها و اوباش‌ها و گدایان و... این گروه ها از گردونهٔ آن تناقض و ریا و اکراه به بیرون پرتاب می شوند و یکدست می گردند و ظاهر و باطن کافر می شوند. درواقع اینان مظهر صدق عامهٔ مردم نیز هستند و مردم باطناً با آنان همدرد می باشند هرچند که ظاهراً آنان را نفی و لعن می کنند. اکثریت توده در رابطه با هر امری اینگونه هستند. اکثریت مردم معمولاً در خفا با این گروه های تباه شده (کافر و بی ریا) روابطی نامشروع دارند و شدیداً محتاج وجود آنان نیز می باشند و بدون وجود این گروه ها نمی توانند به آن ریای مزمن ادامه دهند و سیمائی نیکوکارانه و شریف بخود بگیرند و بافرهنگ و محترم شمرده شوند و همچنان مقدس باقی بمانند. این ریای تاریخی توده ها در خفا از صدق تباه شدگان تغذیه می کند و بدون آن امکان تداوم ندارد. یعنی راز بقای فرهنگ ها و عُرف ها و قداست های ظاهری توده های مردم وجود مراکزی همچون روسپی خانه ها و میخانه ها و عشرتکده ها و قمارخانه ها و زندان ها و دیوانه خانه ها و... می باشد. و این کانونهای کفر آشکار است ، کانون های صدق توده. یعنی کفرِ پنهان مردم و ایمان ظاهری آنان و کل این تناقض تاریخی فقط براساس این مراکز امکان تداوم دارد. اگر این مراکز پنهان نباشد کل جامعه مجبور می شود ظاهر و باطن کافر و یکدست شود. این مراکز به مثابهٔ فاضلاب های فرهنگی و روانی مردم است. یعنی همواره گروه هائی از جامعه علناً کافر می شوند تا مابقی مردم بتوانند ظاهری مؤمنانه و محترمانه داشته باشند. به لحاظی کل سلامتِ جامعه مدیون بیماری و تباهی این گروه های تباه شده است و به لحاظی دیگراتفاقاً همین افراد و گروه های تباه شده بسیار سالم تر از مابقی جامعه است و مردمان بظاهر با حیثیت بسیار رنجورتر و تباه ترند و به لحاظ اخلاقی نیز فاسدتر و مکّارتر و جنایتکارتر. زیرا جرم این گروه های تباه شده و رسوا و معلوم الحال فقط همان است که می کنند و این شغل و زندگی آنهاست و کاملاً آشکار است و جرمی بی ریا و مستقیم و صادقانه است و دام نیستند. ولی آن بخش از جامعه که ظاهری شریف دارد همواره یك دام همه جانبه است زیرا تمام آداب و اقوال و رسومش بر ریا و مکر و نمایش است وهیچ کس آنچه که می نماید نیست و همه دوگانه می باشند و برای یکدیگر دام می گسترند و شیوه های نوین و پیچیده تری از ریا را تدارک می بینند. ولی در رابطه با آن افراد تباه شدهٔ تباهکار مجبورند که بی ریا وعلناً کافر باشند.

ولی بنظر می آید آنچه که در تمدن مدرن "دموکراسی" نامیده می شود لااقل برحسب شعارهایش تفاوت بین این دو دسته از مردم را بر دارد و همه را به یك میزان ظاهر و باطن کافر نماید ولی تا به امروز نه تنها موفق به چنین کاری نشده است بلکه هم آن تناقض مذکور را شدیدتر ساخته و هم بواسطهٔ شدّت دادن به این تناقض ظاهر و باطن

مردم ، آن گروه های تباه شده را کثرت و شدّت بیشتر بخشیده و تباهکارتر نموده است. ولی از این لحاظ موفق بوده است که این گروه تباه شده را از صورت اقلیت هائی کوچك مبّدل به اقلیت هائی بزرگ تر نموده و در برخی جوامع این اقلیت‌های تبهکار مجموعاً حدود نیمی از جامعه را تشکیل می دهند و می روند که اکثریت را در دست گیرند و چه بسا در کشورهائی به اکثریت هم رسیده و حاکمیت یافته اند که البته دیگر سیمائی علناً و شدیداً کافر و بدنام ندارند و نوعی عظمت و قداست پدید آورده اند که این عظمت و قداست و حیثیت و ارزش البتّه اساساً همانا قداستِ کفر آشکار است. دموکراسی های غربی اکثراً درحال رسیدن به چنین وضع نوینی هستند.

بنظر می رسد که کلّ تاریخ تمدن امروزه بواسطه "دموکراسی" و با امکانات تکنولوژیکی به سوی مشروعیت کفر می رود و این کفر آشکار که همان صدق طبیعی بشر است به حاکمیت می رسد و لذا قداست می یابد. در جریان دموکراسی که همان رأی پنهان به شعار و هدف و افرادی که این شعارها و اهداف را تحقق می بخشند می باشد افراد جامعه ای به نیات باطنی خودشان که همان کفر است رأی می دهند و لذا کاندیدهای انتخابی که بایستی این امیال را واقعیت بخشند طبعاً برخاسته از همان قوم تبهکارهستند و بلکه تبهکارترین افراد هستند که برای انجام هر تبهکاری و رسوائی هیچ ابائی هم ندارند و اصلاً نگران بدنامی نیستند زیرا بدنامی را پیشاپیش انتخاب کرده اند. بنابراین دموکراسی ها موجب به حکومت رسانیدن آن اقلیت های تبهکار می شوند که بر کل توده هائی که ظاهراً نیکوکارند سلطه برانند زیرا این تبهکاران درحقیقت همان باطن نهان توده های نیکوکار می باشند. پس درواقع باطن مردم است که در جریان دموکراسی ها به حاکمیت می رسد و بر مردم حکومت می کند. یعنی صدق بر ریا حکومت می کند ، کفر باطنی بر ایمان تظاهری حکم می راند. تبهکاری بر نیکوکاری حُکم می راند. پلیدی بر قداست فرمان میراند زیرا باطن آن است. جهان بسوی چنین وضعی در حرکت است یعنی بسوی صدق. بسوی ظهورِ باطنِ بشر. این عرصه در فرهنگ دین موسوم به آخرالزّمان است.

درواقع "دموکراسی" همان ایدئولوژی و مذهب سیاسیِ صدق عمومی بشر است که همان ایدئولوژی کفر است زیرا انسان طبعاً کافر است و هزاران سال شریعت ها بر این موجود کافر لباس ایمان پوشانیدند و او را مقدس جلوه دادند ولی بشر بالاخره از این وضع خسته و مستهلك و تباه شد و آن لباس زیبا و مقدس را درید و عریان شد. ولی در جریان این عریان سازی نفس با انواع دردها و رنج ها و هراس های نوین و لاعلاجی مواجه شده است که سابقه نداشته است : ویروس ها و موشك ها و ناامنی های روانی و دغدغه های فزایندۀ ذهنی و تنهائی های عاطفی و دریوزگیهای فزاینده و علنی .

شاید بتوان گفت احساس تنهائی و بیکسی و این حقیقت تلخ که "کسی تو را دوست ندارد" در عرصۀ این عریان سازی است که واضح گردیده است که قبلاً هرگز بعنوان یك جریان اجتماعی در تاریخ سابقه نداشته است. در گذشته‌ها فقط عارفان احساس تنهائی می کردند ولی امروزه این یك احساس تقریباً همگانی است. گوئی شریعت ها مانع بروز و دركِ تنهائی و بی کسی بشر بوده است زیرا همگی بنابر این آداب تظاهر به احترام و محبّت به دیگران می کردند و این تظاهر هر چند که قلباً باور نمی‌شده ولی بهتر از هیچ بوده است و چه بسا آدم ها بخود می قبولاندند که بالاخره کسانی آنها را دوست دارند و برایشان ارزشی قائل هستند. ولی دموکراسی ها این حقیقت تلخ را واضح و عریان میکنند و لذا همه را تنها میسازند و لذا درد تنهائی منشأ همۀ دردهای مدرن انسان آزاد شده از شریعت‌هاست.

زیرا عریانی نفس همان تنهائی نفس است. و انسان به میزانی که در عمل تباهی نفس خود را می بیند تنها میشود. تنهائی حاصل تباهی است. و دموکراسی این امکان را به بشر می دهد تا همان باشد که هست. و آنکه همان باشد که هست تنهاست. و اینك این تنهایانی که رسوایانند و حالشان از خودشان و نیز از همدیگر بهم می خورد مجبورند بخاطر امرار معیشت و ادامهٔ حیات خاکی یکدیگر را تحمل کنند و این است علت کل دردهای درونی و برونی بشر مدرن . وقتی دو تا انسان عریان و تنها در رابطه ای جبری با یکدیگر قرار می گیرند در حالیکه آرزوئی جز نابودی همدیگر ندارند بایستی یکدیگر را برای خود حفظ کنند تا بتوانند لقمه نانی کسب کنند و این کمال دردِ روانی بشر است که منجر به انواع امراض جسمانی و عصبی و عاطفی و فکری می شود. زیرا وقتی که می خواهی سر بر روی تن طرف مقابلت نباشد ولی مجبوری که تظاهر نمائی که عاشق او هستی مُسلماً بزودی دیوانه می شوی. و اینگونه است که جنون و جنایت تحت عنوان "عشق" کلّ هویت بشر مدرن است. زیرا هرچه نفرت تو از کسی شدیدتر باشد و به همان شدّت محتاج او باشی مجبوری تظاهر به عشق کنی تا نفرت خود را پنهان داری. و این زمینهٔ جنون و جنایت است که مبدّل به فرهنگ عصر دموکراسی شده است. بنابراین می بینیم که باز هم بشر مواجه با تناقضی شده که هزاران بار شدیدتر از آن تناقض بین کفر باطنی و ایمان ظاهری است. ولی در این عرصه "عشق" است که جای شریعت را گرفته است : به باطن نفرت و به ظاهر عشق. و همهٔ ارزش ها و حالات و صفات گوناگون بشری در این دو صفت خلاصه و متمرکز می شوند. این اشدّ تضاد منجر به اشدّ امراض می شود. و گوئی که بشر از این دوگانگی و تناقض رهائی ندارد و هر چه بیشتر تلاش می کند که یگانه شود دوگانه تر و رنجورتر می گردد. براستی این دوگانگی و تناقضی که علّت همهٔ دردهای بشر است از کجاست و چیست ؟ بشر چون طبعاً کافر و بد است لذا می خواهد مؤمن و خوب باشد ولی اگر انسانها به یکدیگر هیچ نیازی نمی داشتند مُسلماً میل به نیکو شدن هم نمی یافتند و اینگونه رنجور نمی شدند و اصلاً دوگانگی پدید نمی آمد.

انسان به میزانی که می ترسد محتاج دیگران است و به همین میزان دوگانه است و رنجور و اساس ترس ها همانا ترس از تنها شدن است که بسیار شدیدتر از ترسِ مرگ است و ترس مرگ یکی از نتایج ترس از تنها شدن است. بنابراین نه تنهائی بلکه ترس از تنهائی و گریز از تنها شدن منشأ همهٔ دردهای بشر است. و انسان حیوانی است که تنهائی خود را درك و احساس می کند و لذا حیوانی تماماً مریض است زیرا از آن می هراسد و می گریزد. و ترس از تنهائی درواقع مترادف با معنای ترس از نابودی است. و این نابودی همان روح خداست که در انسان حضور دارد و همین روح موجب درك تنهائی خویشتن است زیرا خدا تنهاست یعنی یگانه. پس ترس و گریز از یگانگی علّت دوگانگی است. دوگانگی عملاً همان پناه بردن یك انسان به یك انسان دیگر است. و این همان دو تا شدن است و مریض شدن. و البته این دوتا شدن نام بس مقدّسی دارد که همان "عشق" است. پس آنچه که "عشق" نامیده می شود قلمرو بیماری و درد است حال آنکه آنچه که عشق نامیده می شود باطناً نفرت است زیرا این به اصطلاح عشق حاصل ترس است و ترس نمی تواند عشق قلبی بیافریند. و مردمان جملگی بیمارِ "عشق" هستند یعنی بیمارِ ترس از تنهائی . پس درواقع درد و رنج و عذابی نیست که علتش عشق نباشد. در صورتی که واقعاً ترس از تنهائی همانا جوهرهٔ عشق حساب شود که جز این هم نیست و اگر ترس از تنهائی همان ترس از خدای تن خویش است پس عشق هم حاصل این ترس از خدا به معنای ترس از نابودی است. پس چنین عشقی ذاتاً ترسو است و تار و پودش جز ترس نیست. و درواقع عشق همانا نام مستعار و ریائیِ ترس است. و لذا هر که از تنهائی می‌ترسد به طرف

مقابلش اظهار عشق می کند و این دروغ مهدِ هر مرض و رنج و جنونی می باشد و عاقبتش خیانت است زیرا از اوّلش هم دروغ بوده است. پس خیانت محصول طبیعی اظهار محبّت است و هر جنایتی از چنین دروغی برمی خیزد.

و امّا چرا خداوند اینقدر وحشتناك است که بشر را به دروغ و جنون و جنایت و هزار درد بی درمان می کشاند؟ زیرا ترس از روحی که در تن خویش است که همان روح خداست انسان را از خویشتن به وحشت نابودی می اندازد و از خود فراری ساخته و این فرار که همان نفرت از خویشتن است انسان را به دیگری پناهنده ساخته و نام این پناهندگی را عشق نهاده است. پس عشق محصول نفرت است و علت این نفرت هم وحشت انسان از خدایی است که در تنِ خویش حضور دارد. پس وحشت و نفرت از خدا علتِ واقعه ای می باشد که موسوم به عشق به دیگران است. و درست به همین دلیل است که در قرآن آمده است که اگر به راستی کسی را دوست بدارید خدا را شدیدتر دوست می دارید. و در همه جا می بینیم که واقعیت ادعای عشق و دوستی های بین افراد بشری خلاف این حقیقت مذکور در قرآن است یعنی عشق نیست بلکه نفرت است. پس درواقع مردمان رنجور و دیوانه و قربانی نفرت از خداوند هستند. و هیچ دروغی نیست الاّ اینکه برخاسته از نفرتی است که عشق نامیده می شود زیرا عشق ، دروغ اوّل است و ذات هر دروغی . همان طور که کافرترینِ مردمان شدیدتر به دین و ایمان تظاهر می کنند. و تبهکارترین مردم بانی خیرات می شوند. و این کل جریان تباهی بشر است. مردمان بواسطهٔ حضور خدا در تن خویش (روح) روی به تباهی می روند و رنجور و دیوانه می شوند. و مردم خود نیز این حقیقت تلخ را می دانند و تلخی این حقیقت است که آنان را به چنین وضعی می کشاند و دردمند می کند. این درد که چرا از خدا می گریزند و نفرت دارند در حالیکه باید او را دوست بدارند و بالاخره بسوی او باز می گردند. این آگاهی موجب هر دردی است و هر که این آگاهی را بیشتر دارد دردمندتر است. آگاهی مردم بر کفرشان علت این درد است. و توده های عامی اساساً و عموماً بمراتب بیشتر از به اصطلاح نخبگان و ثروتمندان و حاکمان دارای این خود ـ آگاهی هستند و لذا رنجورترند. این درد و رنجها همانا دین حقهٔ مردم است و لذا مردمان این بدبختی های خود را باطناً دوست دارند و آن را حفظ می کنند و هر که بخواهد به زور آنها را از این وضع برهاند دشمنش می دارند. این همان دین دوستی مردم است علیرغم بی دینی شان . این ناتوانی در قبال دین حقیقی و گریز و نفرت از خداوند مهد دائمی حضور حداقل دین در طول تاریخ بشر بوده است. مردم این حداقل را بصورت شعائر و نمادها و نمایش ها حفظ می کنند. مردم ، موزهٔ تاریخی ِ دین هستند. درد مردم درد برباد رفتگی است، درد موزه .
توده حیات ملکولی دارد و فردانیت نمی شناسد . توده مجموعه ای از افراد بشری نیست بلکه خود یك موجود واحد است. هر فردی از این تودهٔ شدیداً بهم فشرده شده بخودی خود اصلاً وجود ندارد.

توده به مثابهٔ مُرداب گندیدگی بشر است و نیز مهد حیات بشریت. همان طور که هر حیاتی از گندیدگی پدید می آید پیامبران و عارفان و خود ـ آگاهان بزرگ در هر دوره ای از این مرداب سر برمی آورند که تنهایان و افراد هستند و در حکم ناجی و شفیع توده ها. توده در هر دوره ای فقط چند "فرد" تولید می کند و این کل راز هستی بخش توده است. توده مثل خاك است، غرق در بی خودی است و در این بی خودی یك هوشیاری و رندی حیرت آور و اسرارآمیز الهی حضور دارد که "حق" را به خوبی می شناسد.

هر توده ای همواره باردار است و درد زایمان یك "فرد" را می کشد. و آنگاه که یك "تنها" را زایمان کرد برای مدّتی استراحت می کند و آن "فرد" را که در حکم فرزند ناخلف اوست تغذیه می کند تا وی را از یك عرصه و تنگنای کهن برهاند. آنگاه که این رهائی رخ داد دوباره فرزند خود را می خورد و تباه می سازد و فقط شعائر و نمادهائی از حیات و روح و پیام آن تنها را در خود حفظ می کند و به سنت تاریخی خود ملحق می نماید و می پرستد تا این یادگار اسرارآمیز و سمبلیك را به تنهای بعد تحویل دهد . توده برای حفظ این یادگار تمام حیات و هستی خود را همانگونه که شرحش رفت فدا می کند و برای حراست از آن همهٔ دردها و رنج های بی پایان را برخود می خرد. براستی می توان گفت که به لحاظی توده یك حمّال بی مزد و مواجب و بغایت ابله و دیوانه است. ولی قدر و حق این وضعیت را همان تنهایان می دانند و ارج می نهند. توده هرگز خود را نمی شناسد و اگر بشناسد طومار تاریخ بسته می شود. توده رَحِمِ حملِ تنهایان است. آنچه که در جامعه شناسی سوسیالیستی موسوم به خود ـ آگاهی توده هاست خرافه ای بیش نیست و امر محال است الاّ اینکه عمر تاریخ بشر بسر آمده باشد.
تا توده کاملاً نگندد و تباه نشود یك انسان تنها یعنی یك موجود خود ـ آگاه پدید نمی آید. و آنگاه که کل تودهٔ بشری بر روی زمین به گندیدگی رسید آن انسان کاملاً تنها و بخود آمده یعنی ناجی بشریت رخ می نماید.

و آن عنصری که توده ها را می پوساند و می گنداند و می میراند همانا "عشق" است به همان گونه و معنائی که ذکرش رفت. و آنگاه آن تنها که از این مرداب سر بر می آورد آن عاشقِ حقیقی است، عاشق خدا که مردم را دوست می دارد و جز او کسی مردم را دوست نمی دارد . زیرا فقط آن که تنهاست عاشق است و می تواند دوست بدارد .

کلّ آن عنصر درد مردم همین عشقی است که ندارند و می خواهند داشته باشند ولی نمی توانند . محرومیت ذاتی از عشق علت العلل همهٔ بدبختی ها و رنج های تودرتوی مردم است . این همان دوری و وحشت از تنهائی یعنی از خداست که آنها را می گنداند تا آن انسان تنها که تجلّی حضور خداست رخ بنماید. توده، رَحِم خداست و خدا را باردار است و بالاخره می زایاند . درد مردم ، درد خداست.

۵- علی (ع)

زیباترین و عالی ترین و انسان پسندترین و خدائی ترین معنا و مقصودی که در معرفت دینی دربارهٔ راز خدا در خلقت انسان پدید آمده است همانا حقیقتِ ظهور خدا از وجود بشر است. این حقیقت همان هستهٔ مرکزی کل جریان موسوم به "عرفان" در همهٔ مذاهب جهان است. این معنا تنها عنصری بوده است که همه مذاهب جهان در اصولش را بهم متصل و متحد ساخته است و زمینهٔ محوری صلح بین مذاهب بوده است و اصول کلی همهٔ مذاهب را تصدیق نموده و محترم می دارد در عین حال برابری ذاتی همهٔ افراد بشری را تداعی می کند زیرا معتقد است که هر بشری محلّ ظهور جلوه ای از پروردگار است و لذا هر فرد بشری و نیز هر مذهب و فرقه ای دارای حقی است. و هیچ بشری در کلّ تاریخ بشری و خاصه در این هزارهٔ اخیر جهان همچون علی(ع) این معنا و معرفت را احیاء و اشاعه نداده است و محور حقّ خدائی انسان نبوده است. و هیچ بشری همچون علی(ع) در تاریخ مذاهب جهان به صفات خدائی توصیف نشده است. قبل از علی(ع) کسانی چون بودا و مسیح پرچم دار چنین حقیقتی در بشر بودند ولی این حقیقت فقط در وجود علی (ع) و معرفت علوی بود که کاملاً عریان شده و بیانی واضح و مستقیم یافت و مبدّل به عرفان اسلامی شد که مکتب خود ـ خدائی است و در تاریخ مذاهب قبلی به این وضوح سابقه نداشته است. یعنی علی(ع) کامل کننده و عریان کنندهٔ حق باطنی مذاهب است.

پس در اینجا سخن بر سر علی های تاریخ بشر است که در فرهنگ قرآن "علّیین" نامیده شده اند که غایت وصال مؤمنان است. علّیین انسانهائی هستند که خدا را در خود فرا خوانده و احساس و درك نموده و به درجاتی آشکار ساخته اند و جز این دلیلی برای زیستن نداشته اند. اینان رسالت ظهور خدا از خویشتن را داشته اند رسالت زایاندن روحانی خدا از خویشتن ـ چنین انسانهائی در طول تاریخ در رأس دردمندترین انسان ها قرار داشته و به مثابهٔ کمالِ نبوّت بوده اند ـ نبوّت به معنای "خبرِ خدا" است و امامت به معنای "اثر خدا" در انسان است.

آنکه خداوند را در خویشتن فرا می خواند و حضورش را در تن خویش جستجو می کند و وجودش را در خود به عرصهٔ ظهور می کشاند درحقیقت جاودانگی را به میهمانی فنا می خواند و نور را به قلب ظلمت تن خویش دعوت می کند و مطلق را به وادی نسبت ها می کشاند و نامحدود را به قلمرو محدودیت و قدرت را به عرصهٔ ناتوانی. و آنچه که اتفاق می افتد و مربوط به بشریت چنین انسانی می شود تماماً ظهور و بروز فنا پذیری و ظلمت و ناتوانی و جهل و هیچی و تواضع فزاینده و درد و فقارت و حقارت و نابودگی است. و از بطن این صفات منفی است که خدا اثبات می شود و بطرزی جادوئی و فوق منطقی رخ می نماید. درواقع انسان به میزانی که خود را نفی می کند خدا را از نفی وجود خویش اثبات نموده و حاضر و ظاهر می سازد. و نور حق از تاریك خانهٔ وجود بشری تابان می شود. و بر بی نقشی وجود چنین انسانی است که جمال پروردگار همچون بت عیاری نقش می بندد و دل می برد. و این علویت است و اعلائیت وجود که از اسفلیت بشر سر برمی زند. در اینجا بشر فقط یك میزبان و خوانندهٔ محض است و هرگاه اراده کند که خود را به جای میهمان جا بزند این واقعهٔ کبیر را همچون قماری کبیر باخته است و رسوا می شود ـ این قمار عشق است که برنده ای جز خدا ندارد و اجر بشری که نقش میزبان را ایفا می کند در این دنیا فقط همان مقام میزبانی محض است که البته مقام و اجری فوق توصیف و صفات است زیرا از چنین بشری جز

فنا تداعی نمی شود و اجر اصلی این بشر مربوط به وضعیت باطنی اش می باشد که اساساً در آخرت و حیات پس از مرگ بدست می آید و در حیات دنیا فقط یك لذّت روحانی و قلبی است و بس . و طلبی بیش از این معمولاً مقبول و مطلوب خداوند در این دنیا واقع نمی شود و خداوند چنین بنده ای را در این دنیا جز بی نیازی از دنیا و اهلش که همانا فقارت و حقارت بی انتهاست چیزی نصیب نمی دهد و این بنده را جز به صبری بی انتها و جمیل دعوت نمی کند : صبر بر خدا در خویشتن ! صبر بر این میهمانی ، میهمانی خدا در تن بشر . و گوئی که این میهمان کلّ وجود صاحبخانه را غارت می کند و برایش در این دنیا هیچ باقی نمی گذارد جز عشق محض بی هیچ توقعی. و این حضور و ظهور خدا در میان بشر است از تن یك بشر، یك علی وار، یکی از علّیین. همان طور که در قرآن آمده است وجود این علّیین همان اُمّ الکتاب است که در قلوب و وجدان بشریت خوانده می شود و هرکسی کتاب وجود خود را در آئینهٔ وجود این علی وار می خواند. او عین قامتِ قیامت در میان بشر است و لذا طبیعی است که اکثریت بشر از او تا سرحدّ نابودی هراس دارد در عین حال که بهمین شدّت مجذوبش می شود. احساس اکثریتِ مردم نسبت به این علی واران عین احساس مردم به خود خداست. به یك شدّت او را هم دوست دارند و هم از وی در هراسند. وجودش علناً و عملاً معرّف خدا در بشر است.

پس دردِ علی بودن کمال و اشدّ دردی است که بشر دچارش می شود و دردی بزرگتر و جامع تر و عالی تر و منهدم کننده تر و در عین حال هستی بخش تر از این برای بشر وجود ندارد. و این درد حاصل خود ـ شناسی به قصد خداشناسی و جستجوی حقیقت می باشد در عرصهٔ دین و معنویت و تزکیهٔ نفس و در جریان عشق به مردم و عدالت. و لذا واقعه ای است بهمان شدّت فردی که اجتماعی و جهانی.

این دردِ عاشقانه و عشق بغایت دردناك که حاملش به هیچ قیمتی حاضر به معالجه و رهائی از آن نیست واضح ترین و خالصانه ترین و آگاهانه ترین معنای حضور خدا در انسان است به درجات گوناگون. در اینجا بطور مُسلّم و آشکاری می توان گفت که این درد همان خداست و درد خداست در انسان ، و درد انسان است در بودن با خدا. دردِ با خدا ماندن است. و به لحاظی همان درد صبر با خدا در خویش است. این معنا در قرآن مذکور است که بیانگر درجات این صبر می باشد : صبر با خدا ، صبر در خدا و صبر بر خدا که به بیانی دیگر بصورت درجاتی از جهاد آمده است : جهاد در راه خدا، جهاد در خدا و جهاد بهمراه خدا. که البتّه صبر و جهادی تماماً باطنی است که گام به گام صورت بیرونی و اجتماعی هم دارد و بدون آن ممکن نیست. همان طور که اسوهٔ کامل و عیان و مشهور این صبر و جهاد خود علی(ع) می باشد.

هنگامی که "نامحدود" در "محدود" حضور می یابد طبیعی است که "محدود" بشکند و فرو پاشد. این فروپاشی و شکست امری تدریجی می باشد زیرا این حضور هم تدریجی رخ می نماید تا انسان مجال دریافت و درك این حضور را بیابد و زمان امکان دریافتِ جاودانگی را بیابد و به لحاظی مادهٔ وجود بشر امکان دریافت کلّ روح را داشته باشد. این شکست های پی در پی و این فروپاشی ها در تن و اعضاء و جوارح و اعصاب و اندیشه و احساسات و ادراك و حواس و عواطف و معیشت است که رخ می نماید که در چشم مردمان عادی بصورت خطری عظیم و جادوئی مهلك می آید و چنین فردی را آئینهٔ نابودی می یابند.

باید بدانیم که چنین انسانی که در محاق جاودانگی و الوهیت افتاده است و ارادهٔ الهی تا مغز سلولهای بدن و اعماق روانش رسوخ می کند در همهٔ خصائل و طبع خود تا به آخر همچنان یك بشر است، بشری دارای‌غرایز و امیال و صفاتی همچون هر بشر دیگری. و اتفاقاً همهٔ خصائل حیوانی در نفس وی هزاران بار شدیدتر و وسیع تر و عمیق تر می گردد و درحقیقت او کامل ترین بشر بدین لحاظ نیز می باشد و اگر پنداریم که این صفات حیوانی- بشری در وی بکلی نابود و ریشه کن می شود از درك وجود چنین انسانهائی بکلّی غافل و منحرفیم همان طور که در درك کل امر دین و نبوّت ها. داستان "نَفْس کُشی" که به صورت ایده ای نسبتاً قوی در تفکّرات شبه عرفانی ما وارد شده است ایده ای کاملاً غلط و غیرواقع و ناممکن و گمراه کننده است و ریشه در رهبانیت یهودی- مسیحی- هندو دارد که خود باعث مسخ حقایق آن مذاهب بوده و زهد ریائی را بنا گذاشته است که بستر نفاق دینی می باشد.

با توجّه به نکتهٔ بس مهم مذکور، بهتر می توان وسعت و عمق درد علّیین را درك نمود. یعنی با این که همهٔ قوای حیاتی - جانوری به همراه همهٔ امیال حریصانه و سیر ناشدنی بشر در وجودش هزاران بار شدیدتر وعمیق تر و وسیع تر گشته وی بایستی از حقوق تعیین شدهٔ دینی تجاوز نکند و بلکه در کمال قناعت و صبر و خویشتن داری باشد و به لحاظ دنیوی فقیرترین فرد بشری و ناکام ترین موجود عالم. و این است منشأ خاص الخاص درد علی واران که کلّ وجودشان را مبدّل به یك نعرهٔ ابدی می سازد که تاق آسمان را می لرزاند و بالاخره می شکافد. و بقول حافظ شیرازی فلك را سقف می شکافد و طرحی نو در می اندازد. این طرح حضور و ظهور خدا درمیان بشر و در قالب خاك است، طرح خدائی بشر است.

علی را اگر قدیس بخوانیم یك قدّیس مسلّح است که شمشیرش شبانه روز برون از نیام و آمادهٔ نبرد است. اگر او را یك عاشق بدانیم عاشقی بس قهّار است. و اگر وی را پیامبر بدانیم پیامبری است که وجود خودش کل پیام است و دیگر حرفی برای گفتن ندارد. و اگر وی را عارف بدانیم عارفی است که با شمشیر می نویسد و با خون نقش یار می زند. علی اسوهٔ تمام شدگی صبر همهٔ پیامبران و قدیسین و عارفان تاریخ است. این تمام شده گی هم به معنای کمال است و هم به معنای پایان. و اینها جنبه ای از آن "طرح نو" می باشد که درعین حال حاصل "دردِ نو" است. درد علی نوترین دردی است که در انسان به لحاظ تاریخی پدید آمده است، درد حضور خدا در خاكِ بشر. این درد در درجه ای بس نازل در همهٔ افراد بشری کمابیش درحال رخ نمودن است. این بی قراری فزاینده در همهٔ افراد و گروه های بشری از نشانه های بارز این حضور است و یا لااقل از نشانه های ارادهٔ به این حضور و ظهور. و این همان نشانه و معنای ظهور ناجی در قلوب بشریت است. و اینکه بشر دیگر لحظه ای هم به چیزی راضی نمی تواند شد و بطور جبری بسوی خود - براندازی فزاینده می رود. این بدان معناست که امروزه علی یك حضور جهانی در قلوب کلّ بشریت است همچون یك امر یا روحی که به فعل درآمده و روزافزون بسوی نفی ارادهٔ بشری در قبال حضور ارادهٔ خدا می رود. این حضور، ارادهٔ بشر را بهمان میزان که شدّت می دهد در خود می شکند و فرو می پاشد.

پس درد علی جامع جمیع و کمال و اشدّ همه دردهای بشریت است. گوئی که علی از بشریت فقط درد را برگزیده است : درد بشر بودن را. و این همان درد بودن خداست در بشر.

و امّا سئوال این است که آیا خدا نمی توانست بی درد در بشر حضور یابد ؟ اگر بگوئیم "نـه" ، علـم و قدرت خدا را محدود ساخته ایم و این محدودیت نه فقط به معنای کفر است بلکه خلاف واقعیت است زیرا آن خدائی که این جهان لامتناهی و این انسان را آفریده هیچ چیزی در علم و قدرت و هنرش کم نداشته است. کسی که از عدم ، بوجود آورده است مظهر مطلق هر قدرت و علمی است. اگر به وجود خالق قائل باشیم این مسئله منتفی است.

و امّا اگر بگوئیم که خدا اگر می خواست می توانست بی درد در انسان حضور یابد بدین معناست که در "درد" حقّ بسیار برتری است که هنوز درك نشده است وگرنه چنین سئوالی پیش نمی آمد. و حقّ این درد البتّه بایستی در ورای هر علیّت و صفت و محاسبه ای باشد یعنی از جنس "عشق" باشد. زیرا درد عشق تنها دردی است که از درمانش بهتر است زیرا عشق همان درد است. هر چند که باز این سئوال می تواند طرح شود که آیا عشق بی‌درد ممکن نبود ؟ این سئوال هر چند که بسیار منطقی است ولی عبث است زیرا عشق امری منطقی نیست و لذا منطق حقّ ورود به این حریم را دارا نیست زیرا از درك عشق محروم است و لذا در عرصهٔ عشق فقط یك فضول و بوالهوس است و بایستی آن را به گوشه ای راند و حقّ ورود نداد.

به تجربه مسلّم آمده است که آدمی به میزانی که به هر طریق جسمی یا عاطفی و ذهنی درد می کشد قادر است که وجداناً خود را ببخشد و این همان جریان بخشیده شدن در نزد خداوند است که در جنبهٔ بیرونی بواسطهٔ مردم نیز بخشیده می شود و این هر سه جریانی واحد است. و اما این جریان به میزانی که در انسانی رخ می دهد آن انسان را دارای روحی لطیف تر و فکری عمیق تر و طبعی غنی تر و خودکفاتر می سازد و این جریان به میزان گناهی است که انسان در وجدان خویش احساس می کند و نیز به میزان درك حضورِ خدا در خویشتن است. و اینها همه جریانِ واحدی است. و از این دیدگاه نیز به وضوح می توان دید که میزان احساسِ گناه به میزان اعمال خطا نیست و بلکه اتفاقاً رابطه ای معکوس دارند به همین دلیل علییّن و کلاً مؤمنان با ارتکاب کمترین اعمال خطا دارای شدیدترین احساسِ گناه هستند که این دقیقاً همان حیا است در حضور خدا.

انسان به میزانی که خدا را در خود احساس می کند احساس گناه می کند و گوئی که خدا همان گناه است همان طور که گناه همان حیا است. تا آنجا که یك انسان علی وار هر چه که می کند احساس گناه می کند و این بدان معناست که هنوز احساس و ایده و ارادهٔ "من" در نفس فرد حضور دارد که منشأ احساس گناه در حضور خداست و بایستی بکلّی فنا شود تا حضور خدا در وجود فرد کاملاً عیان و بیان و فعّال شود. و این همان انسان خالص شده ای است که بقول قرآن مظهر اراده و فعل خداوند است و هیچ مسئولیتی در قبال اعمال خویشتن ندارد زیرا اصلاً مَنی در میان نیست و همه اوست. و این پایان درد است: درد "من"! و این انسان کامل است: انسانِ سالم! زیرا سالم فقط خداست.

و علی دردی در رابطه با رسول دارد که درد اطاعت و ارادت خالصانه است. و دردی در رابطه با همسرش دارد که درد محبّت خالصانه است. و دردی در رابطه با فرزندانش دارد که درد معیشتی خالصانه است. و دردی در رابطه با مریدانش دارد که درد تربیتی خالصانه است. و دردی در رابطه با دشمنانش دارد که دردِ عفو خالصانه است. و دردی در رابطه با کلّ بشریت دارد که درد شفاعت خالصانه است. و نهایتاً دردی در رابطه با خداوندِ دل خویش دارد

که درد فناست. و این فنا همان گوهرهٔ اخلاص های مذکور است و همه این یك جریان واحدی از درد است. و نیز دردی دگر که همان درد ادای حقوق تنِ خویش است آنهم تنی که در محاق ابدیت و الوهیت افتاده است و ذرّاتش دمادم نعره می کشند و آخ آخ می کنند. اینها جملگی به لحاظی همان دردِ خالص شدن و از خود فنا گشتن است.

وقتی که قرار باشد انسان فقط برای خدا نفس بکشد و نه برای خودش. فقط برای خدا غذا بخورد و نه برای خودش. فقط برای خدا با همسرش بخوابد و نه برای خودش . و فقط برای خدا با کسی رابطه ای داشته باشد و کاری انجام دهد و امرار معیشتی نماید نه برای خودش. و خلاصه اینکه فقط برای خدا بنشیند و برخیزد و بخوابد و بیدار شود و فقط برای خدا گوش دهد و نگاه کند و بگوید و سخن بگوید نه برای خودش و... . چنین انسانی بلاوقفه در نبردی خونین با تمامیتِ حیات و هستی خویشتن است و جز نابود سازی خود دلیلی برای وجود داشتن ندارد و این منشأ درد خاص الخاص چنین انسانی است : درد حضورِ خود در مقابل خدا ، درد حضورِ خدا در خود. و این دردی است که انسان فقط برای خدا می کشد زیرا خدا انسان را فقط به این دلیل آفریده که در او ظهور یابد. پس چنین انسانی بایستی عاشق بر خدا باشد که این درد را پذیرا شود.

"یاری کنید مرا تا یاری کنم شما را" این سخن خدا در قرآنِ کریم یك منطق کاملاً عاشقانه است و در منطق غیر عشق چیزی جز کفر مفهوم نمی شود. یاری انسان نسبت به خداوند چیزی جز صبر بر این دردها نیست و امّا یاری خداوند نسبت به انسان ظهورش از وجود انسان است که انسان را به کمال بی نیازی و شرافت وجود می رساند و جاودانگی را در عالم خاك به وی می چشاند.

"فقط برای خدا" در عالم محسوسات و معلومات و غرایز و حیات مادی بشر مترادف است با "فقط برای فنا". و این البته کاری کبیر است و چیزی به معنای یك قمار مطلق است که باختن در ظرف حیات دنیا پیشاپیش از اصولِ آن است. و به همین دلیل عقول مادی بشر در درك چنین واقعه ای جز به جنون و جنایت نمی رسد. بنابراین آن عقلی که با تمام وجود تن به چنین قماری می سپارد بایستی فراسوی جهانِ هستی را لااقل در لحظه ای به نیم نظری دیده باشد و این همان نظر خداوند به چنین انسانی می باشد. پس فاعل و مفعول چنین قماری خودِ خداست و وجود این انسان محل وقوع این قمار است : قمار عشق ! در قاعدهٔ عمومی همهٔ افراد بشری در درجاتی ظرف وقوع این قمار می باشند و آدمی دردی نمی کشد الاّ حاصل باختن در قماری است. اصلاً اگر نظری به معضلهٔ عشق در میان افراد بشری بیاندازیم ، قمار بودنِ این معضله کاملاً واضح است بدین معنا که کسی که دعوی عشق یا دوستی می کند به وضوح می داند که دروغ می گوید ولی قمار می کند، به این معنا که ادّعایی می کند تا شاید تحقق یابد که اگر یافت به آرمانش رسیده است ولی می دانیم که معمولاً چهارصباحی گویی که تحقق می یابد و بعد به ناگاه به بهانه ای باطل می شود و گویی که هرگز تحقق نیافته بود و بدین ترتیب این قمار را با کلّ هویتش می بازد و کاملاً پوچ می شود که در این وضعیت آرمانی جز "نبودن" ندارد. و این آرمان همان حقّ عشق است که انسان بر آستانه اش قرار می گیرد بواسطهٔ باختنِ کامل . ولی بندرت انسانی بر آستانهٔ این نابودگیِ خود قرار می گیرد. آنکه قرار گرفت و فرار نکرد و یا خود را فریب نداد و یا دست به انتقام نزد بر قلمرو علّیین وارد می شود. یعنی بر قلمرو درد عدم عشق . و این درد انسان بودن است که فقط علّیین در آن قرار می گیرند و فنای خود را می پذیرند درمقابل عشق .

پس یك انسانِ علی وار كلّ درد بشریت را به تنهایی میكشد یعنی دردی را كه همهٔ مردمان از زیر بارش گریخته اند . و درست به همین دلیل كلّ بشریت او را تحریم میكنند زیرا در مقابلش خود را در غایتِ حقارت و نابودگی می یابند.

وقتی كه دیگران را دوست می داری بی هیچ حساب و انتظاری ، ولی آنان می پندارند كه از آنان نفرت و با آنان عداوت داری ، این یك درد كبیر است و از آن علّیین می باشد كه عاشق بر خداوند در دل خویشتن می باشند. و امّا درد دیگری وجود دارد كه از آن توده هاست و آن این است كه درحالیكه قلوبشان از یكدیگر بیزارست تمام عمر تلاش می كنند كه ثابت كنند كه همدیگر را دوست می دارند و اینان از حضور خدا در خویشتن بیزارند. این دو درد دو روی یك حقِ اسرارآمیز در بشر است. درواقع مردمان قلباً می دانند كه انسان علی وار آنها را دوست دارد ولی سعی می كنند تا خودشان را بفریبند كه دشمن آنهاست و در این فریب عموماً موفق می شوند آنگاه كه خواهان نابودی علی می شوند و در نابود كردن وی لااقل اشتراك رأی دارند اگر مستقیماً در آن دخالت نكنند. و اینگونه است كه مردم نمی توانند قلباً حتّی عزیزترین كسان خود را دوست بدارند . این یك ناتوانی ذاتی و جبری است زیرا محبّت آن كه آنها را واقعاً دوست دارد منكرند. نمی خواهند كسی كه در این جهان مظهر و اسوهٔ كمال فقارت و حقارت و نابودنی خود ـ خواسته است آنان را دوست بدارد گوئی كه این دوست داشتن موجب ابتلای آنان به نابودگی می شود و به اصطلاح آنان را بدبخت روزگار نموده و بكلّی پوچ و نفی می سازد. همان طور كسی كه مورد محبّت خاص خداوند قرار گیرد همچون او به وادی فنا كشانده می شود مثل علی واران.

هركه را قلباً دوست بداری او را همچون خود می سازی خواه ناخواه و او نیز مثل تو می شود خواه ناخواه. و مردمان بیزارند از اینكه مثل علی واران شوند ولی از آنجا كه علی آنان را دوست می دارد بطرز حیرت آوری مثل او می شوند و برای فرار از این واقعهٔ سحرآمیز به عداوت با وی همّت می كنند و چه بسا وی را می كشند ولی بهرحال در طول تاریخ كلّ بشریت جبراً مثل علی می شود و بسوی خود ـ براندازی می رود.

دوست داشتنِ شقی ترین دشمنانِ خویش البتّه درد غیرقابل توصیفی است. درحالیكه جز نجات و سعادت و هدایت مردم همّ و غمّی نداری مردم جز نابود ساختن تو هَمّ و غمّی ندارند. و این نیز از جمله دردهای استثنائیعلی(ع) و علی واران تاریخ بوده است.

و امّا در همین واقعه برای مردم نیز درد دیگری وجود دارد كه شاید بنیان براندازترین دردهای مردم است و آن این كه می بینند كه علی در جریان عداوت های فزاینده ای كه از مردم نسبت بخود می بیند ذرّه ای هم از محبتش به مردم كاسته نمی شود و بلكه افزایش می یابد و درحالیكه بدست مردم كشته می شود نیز بیش از هر زمانی آنان را دوست دارد و به درگاه خدا برایشان دعا و شفاعت می كند. این درد مردم را دیوانه می كند و به اشدّ جنایت می اندازد و از خودشان بطرز حیرت آوری انتقام می ستانند و بدین گونه به روش كاملاً مخالفی همچون علی دست به خود ـ براندازی می زنند. پس محبّت بالاخره با همهٔ دردهایش پیروز می شود. و این درد است كه پیروز می شود. علی و مردم دو روی واقعهٔ محبّت هستند : عشق و نفرت ! علی خداوند را در دلش احساس و درك می كند و روحش را می یابد و امّا ارادهٔ فعلیِ خداوند را در كردار و عكس العمل مردم نسبت بخود می یابد . پس علی در مردم جز ارادهٔ خدا را نمی بیند و لذا مرید و تسلیم و عاشق بر آن است. درواقع در عرصهٔ صفات و افعال ، ارادهٔ

خداوند از دست مردم بر علی فرود می آید زیرا او خدا را اراده کرده است تا مرید محض او باشد . او در ناس ، ربّ الناس و ملك الناس و اله الناس را می بیند و درك می کند و می‌بیند بدست خدا از آستین مردم است که اینهمه طرد و لعن می شود و بالاخره کشته می گردد . نفی "من" و انهدام ارادهٔ فردی فقط بدست مردم است که در علی واران ممکن می شود . پس علی می بیند که مردم مأمور اشدّ لطف خداوند نسبت به او هستند و از هر مسئولیتی معذورند. و لذا علی مسئولیت اینهمه جرم و جنایتِ مردم را نیز برعهدهٔ خودش می گیرد و این نیز بار درد عظیم دیگری است که علی بر دوش می کشد. این درد عظیم که دشمن خونی او تا چه حدّی در خدمت اخلاص و اعتلای او قرار دارد و درحالیکه خود را بدنام می کند او را به خدایش می رساند و خودش از خدا دور می گردد و لذا علی(ع) مسئول است تا این ضرر عظیم مردم را هم خودش جبران کند. درواقع در اینجا بوضوح می توان دید که علی(ع) توأماً بار خدا و بار مردم را به دوش می کشد و هم به خدا و هم به مردم مدیون و مسئول و پاسخگو است. وی بایستی پاسخی در خور حقّ عشق به این دو ادا نماید. این دوئی که یکی است و علی(ع) بایستی فاصلهٔ بین این دو را طی نموده ودر دلش یکی نماید. این طی طریق به لحاظی قلمرو درد عظیم دیگری در وجود علی است.

در حدیث قدسی به نقل از خداوند چنین می خوانیم : "هر که مرا بجوید می یابد و هر که مرا بیابد می شناسد و هر که مرا بشناسد عاشق می شود و هر که مرا عاشق شود عاشقش می شوم و هر که را عاشق شوم به قتل می رسانم و آن را که به قتل رسانیدم دیه اش بر من واجب است و دیهٔ هرکه بر من واجب آید من خودم دیهٔ او می شوم" ـ و این کلّ ماجرای علی و علی واران در تاریخ است و این سخن عالی ترین و ملموس ترین بیان درد عشق است از همه سو و در هر جلوه و درجه ای زمینی و آسمانی ، مجازی و حقیقی .

و اینك بهتر می توان درك کرد که آنگاه که علی(ع) کسی را در میدان نبرد بدست خود به قتل می رسانید چه واقعه ای بود. و نیز اینکه چرا بسیاری از سرداران در جنگ با علی(ع) بطرزی افسانه ای مشتاق بودند که با دست وی کشته شوند و این افتخاری غیرقابل توصیف محسوب می شد. و این که حقاً چه کسی در این میانه واقعاً کشته می شد و خون چه کسی بود که ریخته می شد. و نیز این که "ثارالله" (خون خدا) به چه معنائی است. و نیز کسانی چون حلاّج چه کسانی بودند و آیا اصولاً "کسی" بودند ؟! و این که اصلاً "کَس" کیست؟ و چه کسی می تواند بگوید که : من وجود دارم و خودم هستم.

و این که آیا جز "عشق" وجود دارد؟ و این که آیا خدا جز "عشق" است؟ و این که دردی جز عشق وجود دارد ؟ و این که آیا عشق همان "درد" نیست؟ و این که درد همان خدا نیست ؟